



بسم الله الرحمن الرحيم

تیامدا

نویسنده:

معصوم ترکان

(معصومه رحمتی علمی)

*توجه

تمام شخصیت‌های حقیقی و حقوقی و تمام وقایع این کتاب، زاده ذهن نویسنده است و جنبه حقیقی ندارد.

وجود هرگونه تشابه به صورت اتفاقی است؛ همچنین قصد توهین به هیچ کشور و ملیتی وجود نداشته و معرفی لوکیشن، صرفاً برای بیان بهتر اتفاقات در فضایی ملموس‌تر بوده است.

فصل اول - در هاله‌ای از ابهام

فصل اول

در هاله‌ای از ابهام

به آرامی از جا برخاست و در کنج اتاق جای گرفت.

منتظر بود؛ منتظر بود تا بیاید و او را با خودش ببرد. گردن‌بند را در دستش فشرد، به جسم بی‌جان روی تخت خیره شد و مابین دندان‌های کلیدشده‌اش زمزمه کرد:

-باید بیای، باید بیای و من رو ببری، باید راه رو به من نشون بدی، من منتظرم، منتظر...
تو باید بیای، من کارهام رو انجام دادم، کار دیگه‌ای ندارم، اگر تو نمیای که خودم راهی
برای اومدن پیدا کنم!

ناگاه صدایی ظریف، سکوت اتاق را در هم شکست.

-باید زندگی کنی، زندگی! اما چگونه زیستن، تعریفش با توست!

سال 2018 میلادی

انگلستان / لندن

«من قضاوت نمی‌کنم، چون قضاوت کار من نیست؛ من نویسنده، فقط «مَنَم» را نقد
می‌کنم تا به من آرمانی‌ام نزدیک شوم و تویی که این من نوشته را می‌خوانی، یک «من»
دگر هستی؛

و بین این من‌ها، چه جدال بی‌جدالی است...

تو را نمی‌دانم اما من، «من» می‌مانم!

برای سومین مرتبه متنی را که بر روی یک کاغذ ضخیم و قدیمی نوشته شده بود، زیر لب خواند.

نمی‌توانست مفهوم کامل جمله را درک کند، گویی آن چند جمله برای او در هاله‌ای از ابهام بود!

برای تمرکز بیشتر، چینی به پیشانی‌اش داد که ناگاه صدای توماس، تمرکزش را بر هم زد.

-تیامدا، چرا نمی‌ای کمک کنی؟

توماس به خواهرش نزدیک شد.

-اصلاً چرا کنج اتاق نشستی و حرفی نمی‌زنی؟

تیامدا موهای مشکی‌رنگش را از جلوی چشمان خود کنار زد و با احتیاط کاغذ را به توماس نشان داد. به صندوقچه قهوه‌ای‌رنگ و قدیمی اشاره کرد که کنج اتاق قرار داشت.

-این تکه کاغذ رو داخل این صندوقچه پیدا کردم و متن عجیبی که روی اون نوشته توجهم رو جلب کرده. یک متن متفاوت که «من» رو مورد خطاب قرار داده و حتی «من» رو جمع بسته!

توماس چشمان آبی‌رنگش را در حدقه چرخاند و با بی‌حوصلگی گفت: «من که متوجه نشدم چی گفتی، فعلاً بیا کمک مادر. درسته وسایل زیادی نداشتیم که به این خونه جدید بیاریم، ولی تمیزکردن همین خونه کلی کار داره و مادر به تنهایی از پیشش بر نمیداد، منم می‌خوام برم و از تلفن گل‌فروشی که ابتدای خیابونه به پدر زنگ بزنم.»

تیامدا ابرویی بالا انداخت و خطاب به برادر بزرگترش گفت: «چرا با موبایل خودت با پدر تماس نمی‌گیری؟»

توماس دستی به موهای بورش کشید و دمغ شد.

-وقتی می‌خواستم به طبقه بالا برم و به خانم وان سلام کنم، یکی از پله‌ها از بقیه بلندتر بود. زمان پایین‌اومدن حواسم نبود، زیر پام خالی شد، تلوتلوخوران چند پله رو پایین اومدم، موبایل از دستم افتاد و از هم پاشید. فعلاً برای تلفن‌زدن به گل‌فروشی می‌رم، چون آشنایی مختصری با صاحبش دارم.

خبر شکستن موبایل توماس، باعث شد که تیامدا نیز دماغ شود، زیرا در خانواده چهارنفره آن‌ها، فقط توماس موبایل داشت که همه برای کارهای ضروری از آن استفاده می‌کردند. از آنجا که وضع مالی چندان مساعدی نداشتند، تعمیر موبایل او زمان زیادی می‌برد و از سوی دیگر، آن موبایل تنها راه ارتباط سریع با پدرش بود که در بندر بریستول کار می‌کرد.

تیامدا با ناراحتی گفت: «تو برو با پدر توماس بگیر، منم خیلی دلم می‌خواست باهاش صحبت کنم، ولی فعلاً باید به مادر کمک کنم.»

ناگاه به یاد خانم وان افتاد، با کنجکاوی به توماس خیره شد.

-توماس، تو گفتی به دیدن خانم وان رفتی؟

توماس تکیه‌اش را از دیوار گرفت.

-آره، پیرزن خیلی مهربونه...

خندید و چشمکی زد.

-اتاقش پر از کتاب بود. فکر کنم تو عاشقش بشی دختر!

توماس بیست و چهار سال داشت. پنج سالی از تیامدا بزرگ‌تر بود و در یک رستوران کار می‌کرد. او که از اتاق خارج شد، تیامدا هیجان‌زده به دنبال راهی بود تا به اتاق خانم وان برود!

با ذهنی مشغول، از اتاق کوچکی که زیر پله‌های طبقه بالا قرار داشت، بیرون آمد. هنگامی که مبلغ اجاره خانه قبلیشان بالا رفت، بعد از جست‌وجوهای فراوان توانستند این خانه قدیمی را پیدا کنند که دو اتاق و یک پذیرایی به نسبت کوچک داشت.

آشپزخانه آن با طبقه بالا، که ساکنش یک پیرزن تنها به نام خانم «وان» بود، به صورت مشترک قرار داشت.

خانم وان شرط کرده بود که وقتی الیزابت، مادر تیامدا به خرید می‌رود، برای او نیز خرید کند و غذا بپزد؛ اینگونه مبلغ اجاره خانه را تا حد زیادی کاهش داده بودند.

-تیامدا، بیا این ظرف غذا رو برای خانم وان ببر.

تیامدا با شنیدن صدای مادرش از فکر و خیال بیرون آمد و به آشپزخانه رفت، که در نزدیکی در ورودی بود. از در کوچک آشپزخانه گذشت و مادرش را دید که ظرف‌های غذا را روی سینی می‌گذاشت.

الیزابت زن خوش‌مشرب و با سلیقه‌ای بود که در خانه وسایل تزیینی می‌ساخت، به فروشنده‌ها می‌داد و از این راه کمک‌خرج خانواده می‌شد. البته اغلب تیامدا نیز به او کمک می‌کرد، هر چند که بیشتر اوقات در حال خواندن کتاب بود!

توماس از لحاظ ظاهری به مادرش شباهت داشت و چشمان آبی و موهای بورش را از او به ارث برده بود، اما تیامدا به گفته پدر بزرگ فوت‌شده‌اش، شبیه به مادر بزرگ پدرش بوده که اصالتی ایرانی داشته است.

در این میان، تیامدا و توماس از ارثیه بلندقامتی مادر و پدرشان، بی‌نصیب نمانده بودند!

تیامدا با خوشحالی زیرپوستی، سینی غذا را برداشت، با شعف از در خروجی که کنار آشپزخانه قرار داشت، گذشت و پله‌های طبقه بالا را در پیش گرفت.

درحالی‌که چشمان قهوه‌ای‌رنگش از ذوق می‌درخشید، سینی را با یک دست گرفت و با دست دیگر، چند ضربه به در قدیمی و زوار دررفته کوبید.

اندکی تعلل کرد و باز هم در زد، اما کسی در را باز نکرد!

مأیوسانه برگشت و قصد داشت که سینی غذا را به مادرش برگرداند؛ مثل اینکه خانم وان در خانه نبود یا شاید خوابیده بود.

تیامدا به طبقه پایین برگشت و درحالیکه سینی غذا را به مادرش می‌داد، گفت: «خانم وان نبود، منم غذا رو برگردوندم.»

الیزابت با تعجب سینی غذا را از تیامدا گرفت.

-شاید رفته بیرون، ولی چطور ما متوجه نشدیم؟

تیامدا شانه‌ای به نشانه نداشتن بالا انداخت و از آشپزخانه خارج شد که ناگاه الیزابت گفت: «تیامدا، کنار در اتاق خانم وان یک گلدونه که باید ازش مراقبت کنیم. توماس هم از گل‌فروشی خاک و کود میاره، تو برو گلدون رو بیار پایین.»

تیامدا که قصد داشت به سراغ وسایل تزئینی برود، تغییر مسیر داد و از خانه خارج شد. از پله‌ها بالا رفت و چشمش به گلدان رزهای صورتی انگلیسی افتاد. با لبخند گلدان را برداشت و آن‌ها را عمیق بوید. در حال پایین‌آمدن از پله‌ها بود که ناگاه زیر پایش خالی شد و به زمین افتاد. تیامدا نتوانست تعادلش را حفظ کند، چند پله‌ای به پایین پرت شد و به دلیل اصابت سرش با زمین، بی‌هوش شد!

صبح روز بعد، تیامدا با صدای گریه مادرش، چشمانش را باز کرد.

دیشب که از پله‌ها به پایین پرت شده بود، او را به بیمارستان برده و سرش را باندپیچی کرده بودند، اما به گفته دکتر «ضربه جدی نبوده است و با کمی استراحت در منزل، بهبود می‌یابد.»

تیامدا با اینکه سرش گیج می‌رفت، از روی تخت چوبی‌اش که در اتاق زیر پله قرار داشت، برخاست و از اتاق خارج شد. صدای گریه مادر، از اتاق انتهای خانه به گوش می‌رسید، تلوتلوخوران به آن سو رفت و صدای توماس باعث شد از حرکت بایستد.

-تیامدا!!

تیامدا به طرف توماس برگشت که روی کاناپه قهوه‌ای رنگ و قدیمی واقع در اتاق پذیرایی نشسته بود.

توماس با ناراحتی گفت: «حالت چطوره؟»

تیامدا چند مرتبه پلک زد.

-من خوبم، فقط بگو مادر چرا گریه می‌کنه؟

تا توماس دهانش را باز کرد که صحبت کند، الیزابت با ساکی در دستش از اتاق خارج شد و به محض دیدن تیامدا گفت: «دخترم، حالت خوبه؟»

تیامدا که اکنون، فقط اندکی سرش گیج می‌رفت، دستی به سرش کشید و گفت: «حال من خوبه، فقط بگید اینجا چه خبره؟»

توماس از جا برخاست و به سوی مادرش رفت، ساک را از دستش گرفت و خطاب به تیامدا گفت: «دیروز عصر که به گل‌فروشی رفتم و با پدر تماس گرفتم، خودش نبود و یکی از دوستانش به جای اون جواب داد و گفت که «دیوید نایتینگل در حین کار آسیب دیده و منتقل شده به بیمارستان، مثل اینکه آسایش هم خیلی جدی نبوده»، با این حال مادر می‌خواد به بریستول بره و منم نمی‌تونم اون رو تنها بذارم، دیشب درگیر تو بودیم و حالا که حالت خوبه ما می‌ریم.»

سرگیجه‌اش تشدید شد، به همین دلیل روی کاناپه نشست. الیزابت با ناراحتی اشک‌هایش را پاک کرد و خطاب به تیامدا گفت: «ناراحت نباش دخترم، ما می‌ریم تا پدرت رو برگردونیم. خانم وان هم طبقه بالا هست و تنها نیستی.»

تیامدا برای مهار بغضی که در گلویش نشسته بود، نفس عمیقی کشید و گفت: «سفر بی‌خطر، اما من رو بی‌خبر نذارید!»

الیزابت دخترش را در آغوش گرفت و بوسید و حین خروج از خانه گفت: «خانم وان تلفن داره، به محض رسیدن به بریستول باهات تماس می‌گیرم.»

الیزابت و توماس از خانه خارج شدند و تیامدا برای خوردن صبحانه، به آشپزخانه رفت. از آنجایی که توماس گفته بود آسیب پدرش خیلی جدی نیست، تقریباً خیالش راحت شده بود و می‌دانست که چشمان مادرش همیشه آماده‌گریستن است، حتی برای یک موضوع کوچک!

بعد از خوردن صبحانه، سرگیجه‌اش تقریباً از بین رفته بود، به اتاقی رفت که صندوقچه قدیمی در آنجا قرار داشت. ناگاه چشمش به تخت خوابش افتاد که کنار دیوار گذاشته شده بود. هنگام بیدارشدن، متوجه نشده بود که روی تخت خودش خوابیده است! از خوشحالی که ناشی از تثبیت حضورش در آن اتاق بود، به سراغ صندوقچه رفت، اما هر چه گشت، نتوانست آن کاغذ قدیمی را که دیروز دیده بود، پیدا کند.

صدایی آشنا در گوشش پیچید: «خواهش می‌کنم چشم‌هات رو باز کن، بذار با هم صحبت کنیم، تا همین‌جا کافی نیست؟ اصلاً هر چی تو بگی، هر کاری که تو بگی انجام می‌دم. من اون‌ها رو راضی می‌کنم تا از اینجا خارج بشی، اون وقت خودم به تو کمک می‌کنم تا آرزوی اون رو برآورده کنی!»

و او با سکوتش پاسخ آن صدای آشنا را داد!

آشنا رفت و باز هم او بود و سکوت بی‌حد و مرز اتاق!

در صندوقچه را باز کرد. چندین کتاب قدیمی در آنجا بود. اولین کتاب را برداشت و دستی به روی آن کشید تا خاکی که نام کتاب و نویسنده را مخدوش کرده بود، پاک شود.

«بر باد رفته - مارگارت میچل»

تیامدا هیجان‌زده چند کتاب دیگر را بیرون آورد.

«ناتور دشت - جروم دیوید سالینجر»

«گل آبی- هرزه»

«گوژپشت نوتردام - ویکتور هوگو»

کتاب «بر باد رفته» را باز کرد و شکه شد!

یک کتاب دست‌نویس بود! بقیه کتاب‌ها را نیز چک کرد و دید همه آنها نیز دست‌نویس هستند.

در هر صورت او بسیار خوشحال بود، چون می‌توانست در این چند روزی که کسی در خانه نیست، خودش را با این کتاب‌ها سرگرم کند!

ناگاه موضوعی را به خاطر آورد.

این کتاب‌ها متعلق به کیست؟

صحبت‌های توماس، راجع به اتاق خانم وان را به خاطر آورد؛ پس این کتاب‌ها متعلق به خانم وان هستند!

فصل دوم - آغاز آشنایی

فصل دوم

آغاز آشنایی

تیامدا تصمیم گرفت تا به اتاق خانم وان برود و از او کسب اجازه کند. کتاب‌ها را روی تختش انداخت و از خانه خارج شد. پله‌های طبقه بالا را در پیش گرفت، اما این مرتبه با احتیاط بالا رفت و نرده‌ها را گرفت تا حادثه دیروز تکرار نشود!

نفس عمیقی کشید، لبخند ملیحی به لب نشان داد و آرام به در ضربه زد.

چند دقیقه‌ای گذشت، اما خبری از خانم وان نبود!

تیامدا مایوسانه برگشت. همین که خواست از پله‌ها پایین برود، صدای باز شدن در اتاق خانم وان آمد؛ به سرعت به عقب برگشت.

خانم وان تقریباً پنجاه سال داشت، حقیقتاً جوان‌تر از آن بود که پیرزن خطابش کنند!

چشمان سبزرنگش می‌درخشید و حتی چروکیده‌بودن پوست سفیدش، در زیبایی او خللی ایجاد نکرده بود. موهای طلایی‌اش را که بسته بود، سنش را کمتر نشان می‌دادند. چندان بلند قامت نبود و کمی چاق بود، البته نه زیاد! در این زمان لباس‌های قدیمی و رنگ و رورفته خانم وان باعث تعجبش شد!

-تو باید تیامدا باشی!

صدای گیرای خانم وان، باعث شد تیامدا از واریسی چهره او دست بکشد، لبخندش را تشدید کرد و گفت: «سلام خانم وان، بله من تیامدا هستم، دختر همسایه طبقه پایین شما.»

خانم وان لبخندی زد و از درگاه در کنار رفت.

-بیا داخل دختر زیبا.

تیامدا با شعف ناشی از دیدار خانم وان که بسیار مهربان و خوش‌رو بود، وارد اتاق او شد.

اتاق تقریباً بزرگی بود، دیوارهای آن پوشیده از عکس‌های قدیمی بود و در گوشه اتاق یک قفسه پر از کتاب وجود داشت. چند کاناپه زوار دررفته نیز در اتاق بود. درکل، اتاق یک فضای قدیمی و گرفته داشت!

تیامدا با تعارف خانم وان، به سمت کاناپه‌ها رفت و روی یکی از کاناپه‌های زرشکی‌رنگ جای گرفت. خانم وان، کنار تیامدا نشست و گفت: «نام زیبایی داری... تیامدا!»

تیامدا لبخندی زد.

-متشکر از لطف شما. مادر بزرگ پدر من، ایرانی بوده و چون خودش دختری نداشته، از پدر بزرگ خواسته بود تا اگر پدر یک دختر شد، نام دخترش رو «تیامدا» بگذاره. پدر بزرگ من هم دختر دار نشد و به پدرم سپرد. بلاخره من به دنیا اومدم و نامم تیامدا شد.»

خانم وان با اشتیاق سری تکان داد.

-می‌دونی معنی نام «تیامدا» چیه؟

تیامدا با ناراحتی سرش را به نشانه «نه» تکان داد.

-نه، متأسفانه نمی‌دونم. پدرم هم نمی‌دونست. حتی فرهنگ‌نامه‌های ایرانی رو چک کردم، اما معنی اون رو پیدا نکردم!

خانم وان نفس عمیقی کشید.

-من می‌دونم معنی نام تو چیه!

تیامدا با تعجب به او خیره شد و مشتاقانه پرسید: «جدی؟ می‌تونید به من بگید معنیش چیه؟»

خانم وان لبخندی زد: «البته... نام مادر بزرگ پدر مادر من، تیامدا بود... اون ایرانی بود و متعلق به یک ناحیه خاص از ایران که یک زبان خاص داشتند. اون‌ها «لُر» زبان بودند؛ «تیام» به زبان لری یعنی «چشم‌ها» و «دا» به زبان لکی یعنی «مادر».

نام تو تیامداست و یعنی «چشمان مادر». مادرم همیشه من رو تیامدا صدا می‌کرد! البته من از مادرم که از پدرش آموخته بود، تا حدودی زبان فارسی رو یاد گرفتم. در مورد لک‌زبان‌ها هم باید بگم، در لرستان که بیشترین جمعیت لرها در اونجا مقیم هستند، یک زبان دیگه هم وجود داره که اون هم زبان لکی هست.»

تیامدا حیرت‌زده به خانم وان خیره شده بود. دانستن معنی نامش یکی از دغدغه‌های بزرگش بود و حالا، نه تنها معنی آن را فهمیده بود، بلکه متوجه شده بود که ریشه نامش به کجا برمی‌گردد!

-چیه دختر؟ چرا چیزی نمی‌گی؟

تیامدا بعد از اندکی فکرکردن، پرصدا خندید و از خانم وان تشکر کرد.

-واقعاً از شما متشکرم، همیشه برای من دغدغه بود تا بدونم معنی نامم چیه و حالا شما به من کمک بزرگی کردید.

دستانش را در هم قلاب کرد و با کنجکاوی به او نگریست.

-می‌تونید در مورد «لُر» ها و «لَک» ها بیشتر به من بگید؟

-حتمناً، خوشحالم که تونستم بهت کمک کنم. اون‌ها از اقوام ایرانی‌اند که تقریباً در غرب ایران ساکن هستند؛ این قوم‌ها از پیشینه‌ای کهن و غنی برخوردارند و پیرو دین اسلام و مذهب شیعه هستند.

تیامدا در حال تحلیل اطلاعات جدیدی بود که در مورد اصالتش به دست آورده بود. اندکی سکوت کرد، نگاهش را روی دیوارهای اتاق که از شدت کثیفی به تیرگی متمایل بودند، گرداند و گفت: «خانم وان، می‌تونم از شما یک سؤال دیگه بپرسم؟»

خانم وان سری تکان داد: «البته که می‌تونی؛ بپرس.»

تیامدا نگاهش را از دیوارها گرفت و به خانم وان خیره شد.

-نام شما چیه؟

-لورا رانسوم.

تیامدا با تعجب ابروهایش را بالا داد.

-پس چرا به شما می‌گن خانم وان؟

لورا آهی کشید.

-این خونه متعلق به همسر من «جرج وان» هست که سال‌ها پیش فوت شده، برای همین همه من رو خانم وان صدا می‌کنند!

با شرمندگی لب‌گزید.

-آه، ببخشید اگر اذیتتون کردم!

خانم وان لبخندی زد.

-مشکلی نیست.

تیامدا که دختر بسیار کنجکاو بود، بعد از اندکی سکوت مجدداً گفت: «خانم وان، می‌تونم یک سؤال دیگه هم بپرسم؟»

این مرتبه لورا با صدای بلند قهقهه زد.

-تو دختر کنجکاو هستی و من این کنجکاو تو رو دوست دارم، چون شبیه به خودم هستی. هر سؤال داری بپرس، من جواب می‌دم!

تیامدا، با خجالت لبخندی زد.

-چرا اسم شما «لورا» هست؟

لورا با لبخندی که ته‌مانده قهقهه چند لحظه قبلش بود گفت: «پدر من با اینکه یک کشاورز بود، اما به تحصیل خیلی علاقه داشت و از این بین شیفته ادبیات ایتالیایی‌ها بود. شاعر مورد علاقه پدرم "فرانچسکو پترارک" بود. در اشعار پترارک نام دختری به نام «لورا» به وفور دیده میشه و گفته شده که لورا محبوب پترارک بوده. به همین دلیل پدرم با دیدن نام لورا تصمیم گرفت تا نام من رو هم لورا بذاره. همین نام باعث شد که هر چه سن من بیشتر می‌شد، من هم به خواندن و نوشتن بیشتر علاقه‌مند بشم! البته اینکه نام لورا با لرها هم‌قافیه است، از نظر مادرم دور نمونه بود و اون رو برای انتخاب این نام مصمم کرده بود.»

تیامدا با هیجان گفت: «چه جالب! راستی خانم وان منظور شما از «نوشتن» چیه؟»

لورا از جا برخاست و گفت: «به من بگو لورا، راحت باش! حتی لیا و مارک، فرزندانم، من رو لورا خطاب می‌کنند!»

تیامدا که شیفته رفتار خاص لورا شده بود گفت: «چشم لورا!»

لورا با خنده به سوی انتهای اتاق رفت و از بین قفسه‌های کتاب، کاغذی را بیرون کشید و به دست تیامدا داد.

-منظور من از نوشتن، اینه!

تیامدا با صدای بلند متن را خواند.

-من قضاوت نمی‌کنم، چون قضاوت کار من نیست. من نویسنده، فقط «مَنَم» را نقد می‌کنم تا به من آرمانی‌ام نزدیک شوم و تویی که این من نوشته را می‌خوانی، یک «من» دگر هستی؛

و بین این من‌ها، چه جدال بی‌جدالی است...

تو را نمی‌دانم اما من، «من» می‌مانم!

تیامدا با حیرت به کاغذ در دستش خیره شد، دقیقاً شبیه همان کاغذی بود که دیروز دیده بود، اما قدیمی نبود.

با تعجب و مقطع گفت: «این... این... این متن رو شما نوشتید؟»

لورا سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-بله، این متن، مقدمه یکی از کتاب‌های منه که نام اون «من می‌مانم» هست... که متأسفانه هنوز موفق به چاپ اون نشدم!

تیامدا هیجان‌زده پرسید: «یعنی شما نویسنده هستید؟ کتاب می‌نویسید؟ اون هم در این سطح و چنین نگاه پیچیده اما ملموسی؟ پس چرا کتاب‌هاتون چاپ نشده؟»

لورا با ناراحتی آهی کشید.

-بله، من نویسنده هستم، اما با اینکه سال‌هاست که می‌نویسم، هنوز موفق به چاپ کتاب‌هام نشدم!

تیامدا که به شدت کنجکاو شده بود که از زندگی لورا سر در بیاورد، به دنبال جملاتی می‌گشت که با آن مشغولی‌های ذهنش را بیان کند، اما چون از او زیاد سؤال کرده بود، خجالت می‌کشید که باز هم بپرسد.

ناگاه به یاد آورد که برای چه به طبقه بالا آمده است!

-لورا، پس اون کتاب‌هایی که تو صندوقچه طبقه پایینه، متعلق به شماست؟
لورا تأیید کرد.

-بله، اون کتاب‌ها متعلق به منه، اما اگر دوست داری که اون‌ها رو مطالعه کنی، من مشکلی ندارم.

لبخند عمیقی بر چهره تیامدا نقش بست.

-واقعاً از تو متشکرم، اما چرا اون کتاب‌ها دست‌نویسن؟
لورا نفس عمیقی کشید.

-مثل اینکه تو دوست داری جریان زندگی من رو بدونی.
تیامدا شرمزده شد.

-ببخشید، من نمی‌خواستم تو زندگی شما دخالت...
کلامش را قطع کرد.

-مشکلی نیست دخترم، من از صحبت کردن با تو لذت می‌برم و کنجکاو بودنت رو دوست دارم، اما فعلاً باید غذا درست کنم، چون یک ساعت دیگه مارک، پسرم، از سر کار بر می‌گردد. فردا صبح بیا تا باز هم با هم صحبت کنیم و من باز از زندگیم برای تو بگم.

تیامدا با تعجب گفت: «مگر شما تنها زندگی نمی‌کردید و به مادرم نگفته بودید که براتون غذا بپزه؟»

لورا لبخند زد.

-مارک چند وقت یکبار به خونه میاد و زیاد پیش من نیست، اما این هفته کنار منه و من خودم غذا درست می‌کنم.

-بله...

تیامدا از جا برخاست و بعد از خداحافظی با لورا، به خانه خودش رفت. برای ناهار یک سیب‌زمینی را درون قابلمه گذاشت تا بپزد، بعد به پذیرایی رفت و تلویزیون را روشن کرد، اما هیچ برنامه‌ای به نظرش جالب نمی‌آمد و مدام در فکر لورا بود.

دلش می‌خواست عصر از خانه بیرون برود و اطراف را ببیند، پس تصمیم گرفت که چند ساعت بعد از خوردن ناهار این کار را انجام بدهد.

در کنج اتاق زانوهایش را در آغوش گرفته بود و با چشمانی بسته به تیک‌تاک ساعت و صدای نفس‌های خودش گوش می‌داد.

گویی هیچ چیزی در ذهنش نمی‌گذشت و پر از هیچ بود!

هر لحظه صدای تیک‌تاک ساعت بلندتر می‌شد، زیر لب زمزمه کرد: «در این سکوت گوش فرا می‌دهم، به تیک‌تاک ساعت، تا شاید روزی صدای قدم‌های تو این سکوت جان‌فرسا را بشکند و خدا می‌داند که راضی‌ام به فرسایش جانم!»

حوالی عصر، موهایش را شانه کرد و آن‌ها را پشت سرش بست. تابستان بود و هوا گرم، اما ساعت هفت عصر، هوا آن‌قدرها هم گرم نبود.

پیراهن زرشکی‌رنگی به تن کرد و از خانه خارج شد. خانه آن‌ها در یک محله ارزان‌قیمت و خیابانی باریک قرار داشت.

تیامدا قدم‌زنان از میان عابران پیاده، تا سر خیابان رفت و ناگاه چشمش به آن گل‌فروشی افتاد که توماس گفته بود. تیامدا به آنجا رفت تا یک شاخه گل بخرد و فردا صبح به لورا بابت اینکه به او اجازه خواندن کتاب‌ها را داده بود، هدیه بدهد. وارد گل‌فروشی شد و بوی گل‌ها سرمستش کرد. لبخند عمیقی به لب نشاند، چشمانش را بست و با چند نفس پی‌درپی، عطر گل را به جان کشید. حال فوق‌العاده‌ای داشت، او روحیه خاصی داشت.

با نوزده سال سن، دغدغه‌هایش بیش از هم‌سن‌وسال‌هایش بود. تشنه دانستن و کشف‌کردن بود، رویاپردازی را دوست داشت و به گفته جولیا، دوست قدیمی‌اش، یک آن‌شرلی فعال در درونش داشت!

تیامدا به یاد جولیا افتاد که یک هفته‌ای می‌شد او را ندیده بود، چون درگیر جابه‌جایی خانه‌شان بودند. باید از او سراغی می‌گرفت و او را به خانه جدیدشان دعوت می‌کرد. حتی دلش می‌خواست جولیا را با لورا آشنا کند. مطمئن بود که او نیز شیفته اخلاق و مهربانی لورا می‌شود!

-خانم...

ناگاه به خاطر آورد که کجاست!

به سرعت چشمانش را باز کرد و با مرد جوانی روبه‌رو شد که پشت پیشخوان ایستاده بود و با لبخند به او می‌نگریست.

-مثل اینکه شما هم مثل من شیفته گل‌ها هستید!

گونه‌های تیامدا از خجالت سرخ شد.

-ب... ببخشید!

چارلی با صدای بلند خندید.

-مشکلی نیست، بفرمایید چه گلی می‌خواید؟

تیامدا که دلش می‌خواست هر چه زودتر از آن گل‌فروشی خارج شود، بدون تعلل گفت:
«دو شاخه رز!»

چارلی که جوانی خوش‌چهره و گشاده‌رو بود، باطمینان به انتهای مغازه کوچکش رفت و دو شاخه گل رز به او داد. تیامدا به سرعت هزینه را پرداخت کرد، از گل‌فروشی خارج شد و با گام‌های بلند به سوی خانه‌شان رفت. همین که خواست وارد خانه شود، چشمش به چارلی افتاد که از مغازه‌اش خارج شده بود، به دیوار تکیه زده بود و باز به او می‌نگریست!

از کی؟ خدا می‌داند!

تیامدا شتاب‌زده وارد خانه شد و در را بست. همان لحظه به در تکیه زد و گل‌ها را بویید.

-چرا نفس‌نفس می‌زنی تو دختر؟

تیامدا با ترس به لورا نگاه کرد.

-هیع!

لورا از پله‌ها پایین آمد و خندید.

-چرا گونه‌ها ت سرخ شده؟

تیامدا نفس عمیقی کشید و گل‌ها را به لورا داد.

-این گل‌ها برای شماست، بابت اینکه اجازه دادید اون کتاب‌ها رو بخونم!

لورا با لبخندی محو، گل‌ها را که در دست تیامدا بود، بویید و گفت: «من می‌خوام برم بیرون، تو این گل‌ها رو بذار داخل گلدون تا من برگردم.»

تیامدا لبخندی زد.

-چشم. فقط می‌تونم از تلفن اتاقتون با دوستم تماس بگیرم؟

-چرا که نه!

-ممنونم، خدانگهدار.

-خدانگهدار دخترجان.

تیامدا پله‌های طبقه بالا را در پیش گرفت. از آنجایی که صدای در نیامد، تیامدا به عقب برگشت تا ببیند چرا لورا نرفته، اما لورا رفته بود!

چرا صدای در را نشنیده بود؟

از بس حواسش پرت بود و ذهنش درگیر چیزی بود که نمی‌دانست چیست، متوجه رفتن لورا نشده بود!

وارد اتاق لورا شد و در ابتدا چشمش به مرد جوان و بلندقامتی افتاد که روی کاناپه دراز کشیده بود. تپش قلب گرفت. تیامدا مطمئن بود که آن فرد پسر لورا است. با قدم‌هایی آرام از کنارش گذشت و زیرچشمی نگاهی به پسر انداخت. یک آن حس کرد که چشمان پسر باز شد، اما وقتی به چهره‌اش خیره شد، اینگونه نبود!

چهره پسر برای او بسیار آشنا بود. حس عجیبی نسبت به او داشت، چندین مرتبه پلک زد و چهره‌اش را با چشم باز تجسم کرد، گویی او را قبلاً دیده بود!

پسر چهره زیبایی داشت و تیامدا تصور می‌کرد که چشمان پسر عسلی‌رنگ است. لباس‌های پسر هم تقریباً رنگ و رورفته بودند.

تیامدا نگاهش به گردنبنند چوبی پسر افتاد که نامی روی آن نوشته شده بود. نوشته به زبانی بود که تیامدا نمی‌توانست آن را بخواند. سرش را جلوتر برد که پسر تکانی خورد و به ادامه خوابش پرداخت. تیامدا ترسید که پسر بیدار شود، از او فاصله گرفت و برای تماس‌گرفتن به سوی تلفن انتهای اتاق رفت و روی صندلی مخصوص کنار تلفن نشست.

چند دقیقه‌ای غرق در افکارش، به مارک خیره شده بود و سعی می‌کرد که به خاطر آورد که او را کجا دیده. به دنبال تعبیر حس عجیب و تپش پُرسرعت قلبش بود.

سرانجام با کلافگی سرش را تکان داد، با دستانی لرزان شماره جولیا را گرفت و هنگام بوق‌زدن تلفن، زیرچشمی نگاهی به کاناپه انداخت و در کمال حیرت متوجه شد که پسر نیست!

هنوز از شک خارج نشده بود که همزمان با صدای بسته‌شدن در طبقه پایین، صدای جولیا نیز در گوشش پیچید.

-الو...

حداقل خیالش راحت شد که پسر از خانه خارج شده و حال با خیال راحت می‌تواند با جولیا صحبت کند.

-الو، جولی خودتی؟

جولیا مکثی کرد، اما به محض شناختن صدای تیامدا جیغی کشید.

-وای... تیامدا خودتی؟ دختر نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده! خیلی بی‌معرفتی، چرا از وقتی که رفتی یه زنگ هم به من نزدی؟ من هیچ شماره‌ای ازت نداشتم. وای دیگه می‌خواستم آگهی بدم به روزنامه و بگم تیتراولشون بنویسن «یک عدد رفیق بی‌معرفت به نام تیامدا گم شده است».

تیامدا با خوشحالی عمیق شروع به خندیدن کرد.

-هی جولی، یکم آروم‌تر حرف بزن، نفس کم نیاوردی؟

جولیا با اعتراض گفت: «نه! معلومه که نفس کم نیاوردم؛ تو که جای من نبودی ببینی تو این مدت من چی کشیدم!»

تیامدا با لبخندی که تتمه قهقهه چندی پیشش بود، گفت: «منم خیلی دلم برای تو تنگ شده، اما خب، می‌دونی این چند روز درگیر مرتب‌کردن خونه بودیم و از طرف دیگه پدرم در بریستول...»

تیامدا اتفاقات این چند روز را با آب و تاب برای جولیا تعریف کرد و از او قول گرفت تا حتماً به زودی به دیدنش بیاید، یا دست‌کم با هم به گردش بروند.

او بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد. رد محوی از عطری قدیمی در اتاق حس می‌شد، چند نفس عمیق و پی‌درپی کشید و بعد از اندکی تعلل از اتاق لورا خارج شد. هنوز خبری از لورا و پسرش نبود، پس به خانه خودش رفت تا برای شام غذایی درست کند.

حرارت اجاق گاز را تنظیم کرد و به اتاقش رفت. بعد از اندکی جست‌وجو میان جعبه‌ها، توانست دفتر و قلمش را پیدا کند. روی زمین نشست و دفترش را باز کرد. لورا درست می‌گفت که تیامدا به او شباهت دارد، زیرا او نیز همانند لورا می‌نوشت. شاید به خوبی او نبود، اما حداقل هر آنچه را که به ذهنش می‌رسید، می‌نوشت.

«زندگی بی‌شمار رنگ دارد و هر زمان رنگی را به ما نشان می‌دهد، گاه ما انسان‌ها آن را مطلوب می‌پنداریم و گاه هیچ تمایلی به آن نداریم. البته پیش می‌آید رنگی بشود که نه دوست بداریم و نه، نداریم!»

این روزها با آمدن به این خانه جدید، رنگی دیگر از زندگی را به چشم دیدم، رنگی که به نظرم مطلوب می‌آید، اما چیزی برای من عجیب است، اینکه می‌پندارم هنوز تمام و کمال با این رنگ آشنا نشده‌ام، گویی هر لحظه به رنگ‌هایی دیگر مبدل می‌شود...

گاه حقیقت را می‌بینم و گاه در خیال غرق می‌شوم، دقیقاً مثل حسی که به مارک دارم!»

تیامدا با حیرت خط آخر را یک مرتبه دیگر زیر لب خواند؛ مگر او چه حسی به مارک داشت؟

سرش را به نشانه ندانستن تکان داد و دوباره دست به قلم شد.

«نمی‌دانم منظورم از حس چیست!

شاید منظورم همان حس آشنایی باشد؟ یا شاید...

حقیقتاً نمی‌دانم، اما دست‌کم تا دیدن رنگ چشمانش باید صبر کنم!»

تیامدا هر چه که نوشته بود را مرور کرد، نفس عمیقی کشید و با ذهن مشغولی برای سرکشی از غذا، به آشپزخانه رفت.

بعد از خوردن غذا، به سراغ کتاب‌های لورا رفت و مشغول خواندن کتاب «پیرمرد و دریا» شد.

بودنش در آن اتاق هیچ ثمره‌ای نداشت!

او همچنان چشم‌انتظار بود و همدمش در آن سکوت، همان صدای ظریفی بود که سعی می‌کرد به زندگی امیدوارش کند، اما گویی فایده‌ای نداشت، آن هم زمانی که خودش مسبب حال خراب او بود!

-هر اتفاقی به وقتش به وقوع می‌پیونده!

فصل سوم - تیامدایی دگر!

فصل سوم

تیامدایی دگر!

ساعت ده شب بود که صدایی به گوش رسید. تیامدا که غرق در کتاب بود، به خودش آمد و سرش را بالا آورد، لورا را دید که وارد خانه‌شان شده بود.

-دخترجان، هر چه در زدم نیومدی به استقبالم؛ نگرانت شدم.

با خنده به کتابی که در دست تیامدا بود اشاره کرد.

-ولی حالا می‌بینم که غرق در خواندن کتابی!

تیامدا با لبخندی خجالت‌زده از جا برخاست و به لورا اشاره کرد که بنشیند، سپس گفت: «ببخشید، این کتاب خیلی جذابه و اینکه دست‌نویسه و با چنین خط زیبایی نوشته شده به جذابیتش اضافه می‌کنه!»

لورا نفس عمیقی کشید.

-حتماً خیلی کنجکاوی تا بدونی چرا این کتاب‌ها دست‌نویسن!

تیامدا کنار لورا نشست و سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

-بله، واقعاً کنجکاو!

-خب پس گوش کن تا من از زندگیم بگم!

تیامدا با اشتیاق به لورا خیره شد و او شروع به صحبت کرد.

-پدر من کشاورز بود و مزرعه داشت. ما در یکی از روستاهای اطراف لندن زندگی می‌کردیم. با اینکه پدرم کشاورز بود، اما علاقه زیادی به کتاب‌ها داشت. همونطور که قبلاً هم بهت گفتم، دلیل انتخاب اسم من هم، علاقه پدرم به ادبیات پترارک بوده.

من هفت ساله که بودم، خواندن و نوشتن رو از پدرم آموختم و در کنار آموزه‌های پدرم به مدرسه روستا می‌رفتم. البته مادرم هم وقتی اشتیاق من در آموختن رو دید، زبان فارسی رو هم به من یاد داد که برام خیلی جذاب بود.

وقتی من و مادرم در روستا با هم فارسی صحبت می‌کردیم و هیچ‌کس متوجه صحبت‌های ما نمی‌شد، ذوقزده می‌شدم!

مادرم برای من شعرهای فارسی می‌خوند و من اون‌ها رو حفظ می‌کردم. چندین کتاب به زبان فارسی داشت که من بارها خونده بودمشون و کاملاً اون کتاب‌ها رو حفظ شده بودم. این بین پدرم هم از ادبیات ایتالیایی‌ها برام می‌گفت.

روزها در پی هم می‌گذشتند و علاقه من به کتاب بیشتر و بیشتر می‌شد، تا اینکه در ده سالگی، به سراغ کتاب‌های پدرم رفتم. اون کتاب‌های زیادی نداشت که متعلق به خودش باشه؛ اغلب کتاب‌ها رو از معلم روستا امانت می‌گرفت. پدرم از وقتی که متوجه علاقه من به خوندن کتاب شد، کتاب‌هایی که مناسب سن من بودند رو هم از معلم می‌گرفت تا من بخونم، اما من اون کتاب‌ها رو دوست نداشتم و دلم می‌خواست کتاب‌هایی که پدرم می‌خونه رو بخونم!

واقعاً زندگی خیلی خوبی داشتیم و با اینکه خیلی ثروتمند نبودیم، با عشق و شادی زندگی می‌کردیم.

من شیفته مادر و پدرم بودم، مادر و پدری که با تمام وجود سعی می‌کردند من باسواد و فرهیخته بشم. این آرزوی اون‌ها بود و در همون دوران کودکیم، آرزوی خود من هم شد! همون زمان‌ها بود که مادرم باردار شد و هفت ماه بعد، هنگام زایمان از دنیا رفت، حتی بچه هم زنده نمودند!

اون موقع بود که پدرم خیلی افسرده شد. چیز عجیبی نبود، اون شیفته مادرم بود. منم روزبه‌روز منزوی‌تر می‌شدم.

اصلاً اوضاع روحی خوبی نداشتم، یک حس خلاء، یا شاید بی‌حسی...

تقریباً یازده سالم بود و چند ماهی از مرگ مادرم می‌گذشت. اون روز، روز تولد مادرم بود. پدرم از همیشه افسرده‌تر بود؛ نه حرفی می‌زد و نه چیزی می‌خورد!

دست بر قضا، همون روز هم عمه پدرم به خونه ما اومد تا از پدرم بخواد که ازدواج کنه!

پدرم به شدت عصبانی شد و شروع به داد و فریاد کرد، می‌گفت «من هیچ وقت دوباره ازدواج نمی‌کنم!» عمه آلیس اصرار می‌کرد و پدرم انکار. من فقط به یاد نامادری سیندرلا می‌افتادم که داستانش رو مادرم برام تعریف کرده بود!

پدرم خسته از بحث با عمه آلیس از خونه بیرون رفت و من هم به اتاق پدرم رفتم. اون موقع دلم می‌خواست که کتاب بخونم تا شاید فکرهای بی‌خودی دست از سرم بردارند. اولین کتابی رو که روی میز دیدم، برداشتم.

ذهنم به شدت درگیر مادرم بود، مادری که حتی لحظه مرگش فریاد می‌زد که بچه نوزادش رو نجات بدن. قلم رو برداشتم و در صفحه اول نوشتم:

«دنیای مادرانه

پر شد ز آه و ناله

در فکر کودک خویش

زد به خوش خود نیش

در فکر فرداهاست

فردای خود را فداست»

چندین مرتبه اون رو زیر لب خوندم و در کمال حیرت متوجه شدم که چند مصرعی شعر سرودم، اون هم به زبان فارسی!

مثل اینکه وصف حال مادرم بود. اشک‌هام جاری شد و در پایان شعر نوشتم «تیامدا». مادرم به من می‌گفت «تیامدا»، اون به زبان فارسی و البته «لُری» که بخشی از اصالتش

بود، خیلی علاقه داشت و می‌گفت «تو چشم و چراغ منی، پس من تو رو چشمان خودم خطاب می‌کنم عزیزکم!»

اون روز هر چقدر عمه آلیس اصرار کرد، پدرم زیر بار نرفت که ازدواج کنه و می‌گفت «من می‌خوام تمام عمرم رو صرف بزرگ‌کردن لورا بکنم که نور چشم‌های جسیکا بود!»
جسیکا، مادرم، زن مهربانی بود. اصلاً مگر می‌شه مادری برای بچه‌ها و خانواده‌اش مهربان نباشه؟

در شرف دوازده سالگی بودم و بیش از پیش کتاب می‌خوندم. در این میان هر از گاهی متن یا شعری به ذهنم می‌رسید که اون‌ها رو یادداشت می‌کردم.

یک روز پدرم با حیرت به سراغم اومد و پرسید «این شعر رو تو نوشتی؟» همون چند مصرعی رو در دست داشت که برای مادرم نوشته بودم. وقتی گفتم بله، پدرم با شعف من رو در آغوش کشید و گفت «تو تیامدا هستی، همین نیروی تیامدا بودن و سرودن چند مصرع برای مادر، آغازگر تو هست»؛ راست می‌گفت، من با نیروی مادرم شروع کردم، با نیروی تیامدا!

مادرم به تبعیت از نام مادر بزرگ پدرش که تیامدا بود، من رو هم تیامدا خطاب می‌کرد.

لورا سکوت کرد و تیامدا غرق در داستان زندگی لورا بود. برایش جالب بود که چگونه اولین شعرش را سروده و اینکه لورا را تیامدا خطاب می‌کردند!
از سوی دیگر به شدت خوشحال بود که اشعاری را به زبان فارسی می‌شنود و لورا آن اشعار را برایش ترجمه می‌کند.

-دخترجان، ساعت یک بامداده. بهتره که تو بخوابی و منم برم بالا، بعداً باز هم برای تو تعریف می‌کنم.

تیامدا لبخندی به لب نشانده و قدرشناسانه گفت: «ممنونم، من واقعاً صحبت کردن با شما رو دوست دارم، چیزهای زیادی از شما یاد می‌گیرم. در واقع دوست دارم شبیه شما باشم!»

لورا چینی به پیشانی داد.

-«تو به دنیا نیامده‌ای تا تکرار کسی باشی؛ تو به دنیا آمده‌ای که خودت باشی! این جمله را همیشه به خاطر داشته باش، از زندگی همه انسان‌ها عبرت و نکات مثبت زندگی آن‌ها را فرا بگیر، اما به هیچ قیمتی شبیه به هیچ‌کس نشو!»

مگر اینطور نیست که هر انسانی اثر انگشت مختص به خود را دارد؟ حتی دو قلوهای همسان نیز اثر انگشتشان نسبت به هم متمایز است! پس بدان که تو باید به دنبال درهایی بگردی که با اثر انگشت تو باز می‌شوند، این همان استعداد توست؛ اگر اینگونه نباشد، تو تا ابد خود را یک احمق می‌دانی؛ چون دست داری، اما هنوز نیاموخته‌ای که وقتی اندازه انگشتان تو با هم یکسان نیستند و اثر انگشت تو صرفاً متعلق به خود توست، پس مسیر موفقیت و پیشرفت تو از دیگری کاملاً متمایز است؛ شاید وجه اشتراکی داشته باشند، اما تکرار و مشابه یکدیگر نیستند!»

تیامدا غرق در کلام لورا بود. دوست داشت لورا باز هم برای او حرف بزند، اما دیروقت بود!

سرش را ناباورانه تکان داد.

-من... من نمی‌دونم چی بگم! تمام این متن‌ها از خود شماست؟

لورا تأیید کرد.

-بله، این متن‌ها جملاتی از کتاب‌های من هستند که هنوز به چاپ نرسیده‌اند!

تیامدا با افسوس گفت: «باید کتاب‌های شما چاپ بشن، شما خیلی ساده و روان، مباحثی رو از زندگی ساده‌سازی می‌کنید، که خیلی ملموس می‌شن. دوست دارم بیشتر با شما صحبت کنم.»

لورا از جا برخاست و به سوی در رفت.

-منم همینطور، فعلاً بخواب. فردا با هم صحبت می‌کنیم.

لورا که رفت، تیامدا با حیرت کف خانه نشست. از نظرش لورا یک نابغه بود، نابغه‌ای که نتوانسته بود نبوغ خود را به جهانیان نشان دهد!

همین که برای خواب به اتاقش رفت، چشمان مارک را در ذهنش تجسم کرد. با کلافگی از این پهلو به آن پهلو شد. مارک که چشمانش را بسته بود، پس تیامدا چطور می‌دانست که چشمان او چه رنگی است؟

نوشته‌های دفترش و فکر و خیال‌های الآن، عجیب او را کلافه کرده بود. تا به حال این‌چنین درگیر موضوعی نشده بود؛ شاید علاقه‌ای که به لورا داشت، باعث شده بود که از مارک هم خوشش بیاید!

با کلافگی سرش را تکان داد.

-اصلاً کی گفته که من از مارک خوشم می‌آید؟

از این پهلو به آن پهلو شد و با این فکر که حتماً باید باز هم مارک را ببیند و به خودش ثابت کند که در مورد رنگ چشمان او اشتباه کرده است، به خواب رفت.

فصل چهارم - ادوارد

فصل چهارم

ادوارد

صبح روز بعد تیامدا با صدای بلندی از خواب پرید!

کمی طول کشید تا به خودش بیاید و متوجه شود که صدای در است. شتابزده از جا برخاست، از خانه خارج شد و در را باز کرد.

چارلی بود!

چارلی که نفس نفس می‌زد، با دیدن چهره ترسیده و آشفته تیامدا خجالت‌زده شد و گفت: «بیخشید خانم نایتینگل، توماس با من تماس گرفته و می‌خواهد با شما صحبت کند. گفت که زیاد فرصت نداره برای تلفنی صحبت کردن، برای همین من شتابزده به سراغ شما اومدم!»

سپس موبایل هوشمندش را به تیامدا داد. او که تازه به خودش آمده بود، موبایل را از چارلی گرفت.

-الو...

توماس با عجله گفت: «الو تیامدا، من زیاد فرصت ندارم تلفنی صحبت کنم، چون از تلفن بیمارستان به تو زنگ می‌زنم، هر چقدر شماره اتاق خانم وان رو گرفتم کسی برنداشت... زنگ زدم که بگم حال پدر خوبه و فقط پاش شکسته و بدنش کوفتگی داره، شاید چند روزی در بریستول بمونیم و با پدر برگردیم. راستی حال تو خوبه؟»

تیامدا صدایش را صاف کرد.

-آره، حال من خوبه. شما هم مراقب خودتون باشید و اگر خبر دیگه‌ای شد بهم بگید.

-باشه حتماً، اوه من دیگه باید برم، مراقب خودت باش؛ خدانگهدار.

-خدانگهدار.

تیامدا تماس را قطع کرد، موبایل را به چارلی داد و خجالت‌زده گفت: «متشکرم از شما، واقعاً به من لطف کردید.»

چارلی لبخندی به لب نشانده.

-وظیفه بود، آشنایی من و توماس به مدت‌ها قبل بر می‌گرده و واقعاً این کوچک‌ترین کاری هست که می‌تونم برای اون انجام بدم.

تیامدا ناراحت از اینکه به خاطر نداشتن موبایل، اینگونه خجالت‌زده شده بود، سر به زیر شد.

-به هر حال از لطف شما ممنونم.

چارلی کمی این پا و آن پا کرد و با یک خداحافظی مختصر رفت.

تیامدا نفس عمیقی کشید و به خانه برگشت. نگاهی به ساعت انداخت.

«هشت صبح» بود.

چرا لورا تلفن را جواب نداده بود؟ از روی ندانستن شانه‌ای بالا انداخت و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت. تا ظهر خودش را به ساخت وسایل تزئینی مشغول کرد، در حالیکه بخشی از ذهنش باز هم مشغول بود.

بعد از خوردن یک ناهار مختصر، به طبقه بالا رفت تا جویای حال لورا شود. چند ضربه به در زد و بلافاصله در اتاق باز و قامت مارک، پسر لورا، نمایان شد.

مارک با یک «بخشید» از کنار تیامدا گذشت و رفت.

او که فرصت نکرده بود چشمانش را ببیند، از عصبانیت دستانش را مشت کرد.

-سلام، دخترجان، چرا نمیای داخل؟

تیامدا که عجیب در فکر فرو رفته بود، با صدای لورا به خودش آمد و وارد اتاق لورا شد.

-بخشید، فکر کنم مزاحم شدم!

لورا به کاناپه‌ها اشاره کرد.

-بیا بشین، این چه حرفیه؟ قرار بود مارک از قبل بره بیرون، ربطی به اومدن تو نداره!
تیامدا روی یکی از کاناپه‌ها نشست، لبانش را به هم فشرد تا به یاد بیاورد که چرا به اینجا آمده است، سپس گفت: «امروز تلفن اتاقتون زنگ نخورد؟»

لورا ابرویی بالا انداخت و روبه‌روی تیامدا نشست.

-من و مارک صبح برای پیاده‌روی رفته بودیم بیرون، تازه برگشتیم تا صبحانه بخوریم، حالا هم مارک چون کار داشت رفت بیرون.

تیامدا زیرچشمی نگاهی به اتاق انداخت، اما اثری از خوردن صبحانه ندید. برایش سؤال بود که چطور آن‌ها صدای درزدن چارلی را نشنیده بودند، پس در خانه حضور نداشتند!

-خوب دخترجان، تمایلی به شنیدن ادامه زندگی من داری؟

تیامدا از فکر و خیال دست کشید، سعی کرد مارک را به گوشه‌ای از ذهنش بفرستد و با اشتیاق به لورا خیره شد.

-بله، خیلی خیلی مشتاقم!

لورا با لبخندی محو سری تکان داد.

-پس گوش کن...

وقتی پدرو متوجه شد که مدتی هست من دست به قلم شده‌ام، انگار از افسردگی اون کم شد! سعی می‌کرد برای من کتاب‌های مختلفی فراهم کنه تا ذهن من با خوندن اون کتاب‌ها باز شه.

متأسفانه اون سال، آفت کشت‌های پدرو رو از بین برد و وضع مالی ما به شدت وخیم شد. پدرو تعدادی از دام‌ها رو فروخت تا بتونیم زنده بمونیم. در اون مدت، هر وقت پدرو به شهر می‌رفت، از کتابخونه کتابی به امانت می‌گرفت و برای من می‌آورد.

یک روز پدرم کتاب «مون بزرگ» رو که اثر نویسنده فرانسوی «آلن فورنیه» هست رو برای من آورد؛ یک کتاب فوق‌العاده و هنرمندانه بود و انگار رویاهای جوانی رو به تصویر می‌کشید. حتی سرنوشت نویسنده کتاب هم عجیب بود؛ آلن یک سال بعد از چاپ کتابش در جنگ کشته می‌شه! اون کتاب اونقدر به نظر من جالب بود که دلم می‌خواست برای خودم تا ابد نگهش دارم، اما این امکان‌پذیر نبود!

من به هر قیمتی که شده اون کتاب رو می‌خواستم و به صورت ناگهانی به ذهنم رسید که از روی اون کتاب بنویسم...

و نوشتم!

این آغازی بود تا هر کتابی که به دستم می‌رسید رو برای خودم بنویسم، با این کار کاملاً غرق در نوشته‌ها می‌شدم. من مدت زیادی به مدرسه نرفتم، فقط در حدی که خوندن و نوشتن رو بلد باشم رفته بودم، به همین دلیل بود که به زبان فارسی شعر می‌گفتم!

البته بعد از خوندن کتاب‌های متعدد، تسلطم بر زبان انگلیسی بیش از پیش شد و می‌تونستم متن‌هایی به انگلیسی بنویسم. پانزده ساله که شدم، روستا پر شد از خبر اومدن یک معلم جوان به روستا که تمام اهالی رو به یادگیری خواندن و نوشتن تشویق می‌کرد.

من به شدت مشتاق بودم که اون مرد جوان رو ببینم، پس به مدرسه کوچک روستا رفتم. صبر کردم تا کلاسش تموم شه و بیرون بیاد. اون بیرون اومد و من با دیدن چهره‌اش انگار اون رو سال‌ها می‌شناختم!

ادوارد که مردی جوان و حدوداً بیست و سه ساله بود، با دیدن من از حرکت ایستاد و یک ابروش رو بالا داد، هنوز چهره‌اش به وضوح جلوی چشم‌هام هست!

من هول شده بودم و بی‌هوا سلام کردم، انگار که با صدای من به خودش اومده باشه، اون هم بی‌هوا سلام کرد. هر دو خندیدیم و اون به طرفم اومد و گفت: «خانم جوان، چطور می‌تونم به شما کمک کنم؟»، کمی من و من کردم و دست آخر گفتم: «راستش من در مورد شما از اهالی زیاد شنیدم و برای همین کنجکاو شدم شما رو ببینم!»

پرسدا خندید و بعد از اتمام خنده‌اش گفت: «این روزها خیلی‌ها برای دیدن من میان، اما هیچ‌کدوم به صراحت شما نمی‌گن که از روی کنجکاوی اومدن!»

خجالت‌زده لبخندی زدم. من رو به نشستن روی تنه درخت کنار مدرسه دعوت کرد و گفت: «من ادوارد بنسون هستم و شما؟»

گفتم: «من لورا رانسوم هستم.»

از آشنایی با من اظهار خوشحالی کرد و گفت: «حالا که با هم آشنا شدیم، هر سؤالی داری می‌تونی از من بپرسی.»

اون موقع نمی‌دونستم چرا هول شدم. اولین جمله‌ای که به ذهنم رسید رو بیان کردم؛ «چرا به این روستا اومدید؟»

باز هم خندید. خیلی خوش‌خنده بود و آرامش خاصی در رفتارش دیده می‌شد. در جواب به من گفت: «من از سودمندبودن دست نمی‌کشم!»

ناگهانی گفتم: «لئوناردو داوینچی.»

با حیرت به چشم‌هام خیره شد، در یک نظر چشم‌های روشنش به نظرم زیبا اومد. گفت: «تو می‌دونستی اون جمله از کیه؟»

گفتم: «بله، بعضی از جملات داوینچی رو حفظ کردم، چون برام خیلی جالب هستند!»

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت: «تو واقعاً آدم جالبی هستی، خیلی رک و راحت گفتی که چرا به دیدن من اومدی؛ یک سادگی جالبی در رفتار تو مشهوده، البته به قول داوینچی، سادگی نهایت کمال است.»

جمله‌ای که گفت، به نظرم عجیب زیبا اومد. اون از من به صورت غیرمستقیم تعریف کرده بود.

حرف‌زدن با ادوارد رو دوست داشتم. اون روز ساعت‌ها من و ادوارد در مورد کتاب‌ها صحبت کردیم. علاوه بر داوینچی، اون زمان به ادبیات شکسپیر هم علاقه‌مند شدم.

خیلی از جملات شکسپیر رو در مکالماتش بازگو می‌کرد. وقتی فهمید که منم می‌نویسم، ذوقزده شد و من رو تشویق کرد.

چند ماهی از آشنایی من و ادوارد می‌گذشت و اون هر از گاهی از شهر برای من و پدرم کتاب می‌آورد. پدرم ادوارد رو دوست داشت و می‌گفت: «انسانی باسواد و محترمه». یک مدت ادوارد به روستا نیومد و من به شدت کنجکاو بودم که چرا نمیاد.

شاید اون حس من، کنجکاو نبود!

همون موقع بود که چند مصرع دیگه به زبان فارسی شعر گفتم.

«یاد تو در دل من همچو بهاریست که

در خزان برگ و گلش، بی‌امان ریخته

من بهار بودم و با عشق تو پردرد شدم

فصل گرمای وجود بودم و باز سرد شدم

در هوایی که نفس می‌کشم عطر تو بس

تو بخند، این همه شعف تو، برایم نفس»

خیلی برام جالب بوده و هست، که چرا من فقط می‌تونستم به فارسی شعر بگم!

تقریباً داشتم به شانزده سالگی نزدیک می‌شدم. اون زمان دخترها در روستا و حتی شهر، زود ازدواج می‌کردند، اما پدرم هیچ وقت من رو مجبور به ازدواج نکرد.

دو ماهی بود که از ادوارد بی‌خبر بودیم، مدرسه‌ها هم تعطیل بودند. دلیل بی‌قراریم رو نمی‌دونستم، اما پدرم بی‌خبر نبود!

شب‌ها تا دیروقت کتاب می‌خوندم و گاهی چند جمله‌ای هم می‌نوشتم. صبح‌ها به این امید بیدار می‌شدم که خبری از ادوارد به دستم برسه، اما هیچ خبری نبود.

یک روز پدرم گفت که باید آماده شم، چون شب مهمان داریم.

پدرم به من یک پیراهن داد که برای مادرم بود. بهترین لباس مادرم بود. دیگه مطمئن شده بودم که امشب یک مهمانی معمولی نیست. شب فرا رسید و من متوجه شدم که ادوارد و پدر و مادرش برای خواستگاری از من اومدن؛ متعجب، دلگیر و هیجان‌زده بودم!

دقیقاً نمی‌تونم حسم رو توصیف کنم، اما حس شگفت‌انگیزی بود؛ مثل اینکه یک مخاطب برای اشعارم پیدا شده بود!

اون شب ادوارد از علاقه‌اش به من گفت.

اون گفت: «می‌توانی ستارگان را انکار کنی

می‌توانی حرکت خورشید را انکار کنی

می‌توانی حقیقت را دروغ بخوانی

در عشق من اما، تردیدی نداشته باش!»

باز هم برای ابراز علاقه‌اش از اشعار شکسپیر استفاده کرد.

و من هم برای اون شعر خوندم:

«بودنت چه زیباست

نه شب می‌بینم نه روز

حالم با تو خوب است

این هم عشق و بروز

همه گویند هوا سرد است

اما، نه باران می‌آید نه سوز»

اون فارسی بلد نبود. وقتی معنی شعر رو براش گفتم، خیلی خوشحال شد و از من قول گرفت تا زبان فارسی رو به اون هم یاد بدم.

در نهایت حرف دلم رو گفتم: «جنگل نگاهم، فقط آهوی چشمانت را می‌خواهد تا در نگاهم بدود.»

چشم‌های ادوارد که به رنگ قهوه‌ای روشن بود، درخشید و سپس با تمام وجودش خندید و گفت: «خوش به حال من که تو شاعری! از این به بعد اشعار تو ورد زبان منه.»

اشعار من قوی نبودند، اما حرف‌های ادوارد به من انگیزه می‌داد تا بهتر بنویسم.

بعد از صحبت‌های من و ادوارد قرار شد که یک ماه بعد، مراسم ازدواج ما در شهر لندن و در عمارت خانواده بنسون برگزار بشه.

چندین مرتبه به شهر لندن اومدم و مجذوب زیبایییش شدم. وقتی وارد عمارت بنسون شدم، همه چیز فراتر از تصور من بود، پر از تجمل‌گرایی و خدمه‌هایی که از این سو به اون سو می‌رفتند.

وقتی اونجا و اهالییش رو دیدم، متوجه شدم که سبک زندگی من و ادوارد چقدر با هم متفاوت؛ در تعجب بودم که چطور ادوارد برای تدریس به روستای ما اومده بود.

با این همه، ادوارد و مادرش اونقدر مهربون بودند که اجازه نمی‌دادند با دیدن سبک زندگی‌شون احساس کم‌بودن بکنم. جالب‌ترین اتفاق اون زمان برام این بود که، زمانی که

من و ادوارد به خرید می‌رفتیم، میان شلوغی‌ها و ناآرامی‌های اطراف، به جای اینکه به فکر خریدهای مراسم ازدواجمون باشیم، وقتمون رو در کتابفروشی‌ها می‌گذروندیم.

ادوارد کتاب رومئو و ژولیت رو به من هدیه داد و با اینکه خودش قبلاً اون کتاب رو خونده بود، وقتی به روستا برگشتیم، باز هم با من اون رو خوند.

دو هفته‌ای تا مراسم ازدواجمون مونده بود و علاقه من و ادوارد هر لحظه بیشتر از قبل می‌شد، تا حدی که اگر چند ساعت از اون بی‌خبر بودم، حالم بد می‌شد!

روزهای خوشی بود. روزهایی که هنوز حس خوب لحظاتش رو در خاطر دارم. ادوارد مثل من بود، عاشق خوندن کتاب و زندگی در کنار اون واقعاً لذت‌بخش بود.

اونقدر از نوشته‌ها و شعرهای من تعریف کرد، تا من به فکر چاپ کتاب افتادم. اون زمان تصمیم داشتم یک داستان جنایی بنویسم و ماجرا از یک قطار مسافری شروع می‌شد!

طی چهار روز، سی صفحه از داستان رو نوشتم و حالا پنج روز تا مراسم ازدواجمون باقیمونده بود.

من و ادوارد اونقدر غرق در کتاب من بودیم که بقیه کارها رو پدرم و خانواده ادوارد به عهده گرفتند. ادوارد می‌خواست که من کاملاً بر داستانم مسلط باشم، برای همین به دنبال من اومد و به نزدیکی یک ریل قطار رفتیم.

ریل قطار به صورت پل از بالای یک دره سرسبز می‌گذشت. ما از مسیر باریکی که به دره راه داشت، به اونجا رفتیم و زیر یک درخت نشستیم.

با فاصله زمانی زیاد، قطارها از بالای سر ما می‌گذشتند و شنیدن صدای بوق قطارها ذهن من رو به تکاپو می‌انداخت. اونقدر بودن در اون فضا روی من تأثیر گذاشت، که تا هنگام غروب بیست صفحه دیگه نوشتم!

من در حال فکرکردن بودم و ادوارد به کنار رودی رفت که دقیقاً از زیر پل می‌گذشت. با لبخند به ادوارد خیره شده بودم که صدای بوق ممتد یک قطار اومد و باعث شد که لبخندم عمیق‌تر بشه.

نمی‌دونم اون لحظه به صورت ناگهانی چه اتفاقی افتاد، که قسمتی از پل خراب شد و آخرین واگن ذغال سنگ به پایین پرت شد!

من بهت‌زده به ادواری خیره شدم که نیم بیشتری از تنش زیر ذغال‌سنگ‌ها تا حدودی ناپدید شده بود.

شتاب‌زده به سمت ادوارد رفتم. چهره زیبایش خونین بود، مثل اینکه قلب من از حرکت ایستاده بود. شاید یک ماهی بودم که از آب به بیرون پرت شده بود، شاید یک پرنده بودم که بال‌هایش رو ازش گرفته بودند، شاید یک آینه بود که به طرفش سنگ پرتاب کرده بودند و شاید یک انسان بودم که زنده به گور شده بود!

ادوارد نالید...

با عجز و ناتوانی، مقطع و با تنفسی که از حالت عادی خارج شده بود گفت: «پس از مرگم در سوگ من منشین؛ آن هنگام که بانگ ناقوس مرگ را می‌شنوی که دنیا اعلام می‌کند، من رها گشته‌ام!»

این رو گفت و چشمانش رو تا ابد بر روی من بست!

تیامدا به چهره بی‌حالت لورا خیره شد. چهره لورا آنقدر بی‌حالت بود که تیامدا وحشت‌زده شد. به حدی صورتش رنگ‌پریده بود که گویی مرده است!

بدون پلک‌زدن به نقطه‌ای خیره شده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. ناگهان با بی‌روح‌ترین لحن ممکن زمزمه‌وار گفت:

«پس از مرگم در سوگ من منشین

آن هنگام که بانگ ناخوشایند ناقوس مرگ را می‌شنوی،

که به دنیا اعلام می‌کند: من رها گشته‌ام،

از این دنیای پست، از این مأمن پست‌ترین کرم‌ها
و حتی وقتی این شعر را نیز می‌خوانی
به خاطر نیاور دستی که آن را نوشت؛
چرا که آنقدر تو را دوست دارم که می‌خواهم
در افکار زیباییت فراموش شوم...
مبادا که فکرکردن به من تو را اندوهگین سازد،
حتی اسم من مسکین را هم به خاطر نیاور!
آن‌هنگام که با خاک گور یکی شده‌ام،
هر چند از تو بخواهم این شعر را نگاه کنی...
بلکه بگذار عشق تو به من، با زندگی من به زوال بنشیند
مبادا که روزگار کج‌اندیش متوجه عزاداری تو شود...
و از اینکه من رفته‌ام و از جدایی دو عاشق خوشحال شود!»
«ویلیام شکسپیر»

لورا آنقدر از یادآوری خاطراتش رنگ‌پریده شده بود، که تیامدا را وحشت‌زده‌تر از قبل کرده بود. تیامدا شتاب‌زده به آشپزخانهٔ طبقهٔ پایین رفت و یک لیوان آب برای لورا آورد، اما لورا نبود!

نفس عمیقی کشید و خودش لیوان آب را سر کشید. نمی‌دانست لورا به کجا رفته بود، آن هم به این سرعت!

تیامدا به خانه خودش برگشت و روی کاناپه نشست. ناراحت بود که با یادآوری خاطراتش او را آزرده‌خاطر کرده است!

ته‌مانده لیوان آب را سر کشید و داستان لورا و ادوارد را به خاطر آورد. لورا گفته بود «زمانی که ادوارد را دیده بود، به نظرش آشنا آمده بود»

حقیقتاً نمی‌دانست که چرا خودش و مارک را با لورا و ادوارد مقایسه می‌کند!

شاید می‌دانست و می‌خواست انکار کند!

با کلافگی سرش را تکان داد، افکارش پر شده بود از مارک!

در نهایت، با کلافگی برای پیاده‌روی از خانه بیرون زد.

فصل پنجم - شناخت یک اصالت

فصل پنجم

شناخت یک اصالت

صبح روز بعد تیامدا تصمیم گرفت که به دیدار جولیا برود. صبحانه مختصری خورد و به مقصد خانه دوستش، از خانه خودش بیرون زد. تیامدا تا ابتدای خیابان رفت و زیرچشمی نگاهی به گل‌فروشی انداخت و در همان زمان تاکسی جلوی پایش ایستاد.

بدون تعلل در تاکسی نشست و به فکر فرو رفت. او جولیا را از مدت‌ها قبل می‌شناخت و تا دبیرستان هم‌کلاسی‌اش بود. وضع مالی خانواده جولیا خوب بود و گاهی تیامدا برای درس خواندن به خانه آنها می‌رفت و از لپ‌تاپ جولیا استفاده می‌کرد. حالا به شدت دلش می‌خواست تا در گوگل اطلاعاتی راجع به قوم «لُر» و «لَک» پیدا کند.

تیامدا بخشی از مسیر را با تاکسی گذراند و مابقی راه تا خانه جولیا را که خیلی هم دور نبود، با پای پیاده طی کرد.

خانه آن‌ها واقع در یک آپارتمان لوکس بود. تیامدا با آسانسور به طبقه هشتم رفت و بعد از فشردن زنگ، پشت در کمرنگ به انتظار ایستاد. بعد از چند لحظه در باز شد، جولیا به سرعت و بدون تعلل او را در آغوش کشید و گفت: «وای تیام، نمی‌دونی چقدر دلم برای تو تنگ شده بود و دلم می‌خواست زودتر ببینمت. اصلاً می‌خواستم پیام خونه شما، اما مادرم نگذاشت و گفت که فعلاً درگیر جابه‌جایی خونه‌تون هستید!»

تیامدا به شدت خندید. با اینکه خودش خیلی پرحرف نبود، اما پرحرفی‌های جولیا را دوست داشت. جولیا دختری با قدی متوسط و اندامی ظریف، موهایی حنایی و پوستی به رنگ سفید بود که روی گونه‌هایش کک و مک داشت. چشم‌های سبزرنگش همیشه از خوشحالی می‌درخشیدند و به ندرت کسی او را غمگین می‌دید.

از آغوش او بیرون آمد و با حفظ لبخند عمیقی که به لب داشت، گفت: «منم خیلی دلم برای تو تنگ شده بود و مشتاق دیدارت بودم، دیگه امروز دلم طاقت نیاورد و به دیدنت اومدم.»

جولیا او را راهنمایی کرد تا وارد واحدشان شود. گویا کسی در خانه‌شان نبود. او روی کاناپه‌های سفیدرنگ کنار پنجره نشست و جولیا حین صحبت‌کردن از او پذیرایی می‌کرد، سپس کنار تیامدا جای گرفت و با اشتیاق گفت: «دیگه وقتش شده که تو حرف بزنی و بگی چه اتفاق‌هایی افتاده، راستی حال پدرت چطوره؟»

تیامدا جرعه‌ای از شربت پرتقال نوشید.

-خداوشکر حالش خوبه، چند روز دیگه بر می‌گردند. این رو توماس در آخرین تماس بهم گفت.

جولیا با حفظ لبخند محوی که نشأت‌گرفته از حضور تیامدا بود، به او میوه تعارف کرد.

-چه خوب، خودت تنهایی تو خونه چی کار می‌کنی؟

تیامدا با فکر به لورا هیجان‌زده شد.

-تنها نیستم، همسایه ما که طبقه بالا زندگی می‌کنه، یک خانم تنهاست که البته الان پسرش کنارشه، ولی به زودی اونم می‌ره. خیلی خانم مهربونی هست. جالب‌ترین بخشش اینه که لورا یک نویسنده است که متأسفانه نتونسته تا حالا کتاب‌هاش رو به چاپ برسونه. طی این چند روز شروع کرده به تعریف جریان زندگیش برای من!

جولیا که عاشق هیجان و کشف چیزهای جدید بود، با خوشحالی گفت: «وای چه جالب شد، داستان زندگیش رو برای منم تعریف می‌کنی؟»

تیامدا سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-حتماً، فقط قبلش اگر می‌تونی لپ‌تاپت رو بیار که باید یک چیزی رو در گوگل جست‌وجو کنم.

جولیا رفت و لپ‌تاپش را آورد. آن را به تیامدا داد و با کنج‌آوی پرسید: «می‌خواهی چی کار کنی؟»

تیامدا لپ‌تاپ را باز کرد و برای رمز، تاریخ تولد جولیا را نوشت.

-معنی نامم رو فهمیدم، تیامدا یعنی چشمان مادر. این اسم به دو زبان «لُری و لَکی» هست که متعلق به اقوام ایرانیه؛ می‌دونی که... مادر بزرگ پدرم ایرانی بوده!

جولیا نیز که مدت‌ها بود دلش می‌خواست معنی نام تیامدا را بداند، خوشحال شد.

-اوه، چه جالب. من خیلی از معنی «تیامدا» خوشم اومد، واقعاً زیباست! حتماً حالا می‌خواهی درمورد قوم لُر و لَک تحقیق کنی؟

تیامدا خندید و وارد صفحه گوگل شد.

-بله دقیقاً!

در گوگل جست‌وجو کرد و با مطالب جالبی روبه‌رو شد.

«لُر قومی ایرانی است که در غرب و جنوب باختری ایران زندگی می‌کنند و پیشینه‌ای کهن دارند.

گویش‌های زبان لُری از نزدیک‌ترین گویش‌های ایرانی به زبان فارسی هستند. تا سال دو هزار و نه میلادی، لُرها شش درصد از جمعیت ایران را شامل می‌شدند. حدود صد و چهل و چهار هزار لُر ساکن عراق، هشت هزار و چهار صد نفر ساکن ایالات متحده آمریکا و پنج هزار و نه صد نفر ساکن عمان هستند. لُرها مسلمان و پیرو مذهب شیعه هستند.»

-اوه، چه پیشینه جالبی!

تیامدا هیجان‌زده، در پاسخ به جولیا گفت: «واقعاً خوندن این اطلاعات برای من خیلی جذابه!»

«لک نام یکی از اقوام ایرانی است که محل سکونت آنان در مناطق غربی ایران و اکثراً در استان‌های کرمانشاه، لرستان، ایلام و همدان است. زبان مادری آن‌ها لکی، مذهب اکثریت آن‌ها شیعه دوازده‌امامی و برخی نیز پیرو آیین یارسان یا اهل حق هستند.

لک در فارسی به معنی صد هزار بوده و احتمال می‌رود نام‌گذاری لک‌ها به خاطر جمعیت خانوار آن‌ها بوده باشد. این جمعیت اتحادیه‌ای از قبایل کوچ‌رو بوده‌اند.
[نیازمند منبع]

همچنین موارد مشابه دیگری در جهان با این اسم موجود هستند، از جمله: لک واحد پول جمهوری آلبانی، لک در هند به عنوان یکای عددی صد هزار، قوم لک یا لاک در جمهوری داغستان. [نیازمند منبع]

تاریخ:

گستره حکومت اتابک‌ها و مناطق لکنشین

برخی از طوایف لک در اوایل حکومت صفویه، بعد از قتل شاهرودی‌خان، آخرین اتابک لرستان، به دستور شاه عباس از نواحی ماهی‌دشت برای حمایت از والی جدید که به دستور شاه‌عباس گماشته شد بود، به شمال لرستان وارد شدند.

مهم‌ترین ایلات لک ایران عبارت‌اند از: گراوند، کاکاوند، ایتیوند، آدینه‌وند، عثمانوند، ایل یوسفوند، ایل کلیوند، جلیلود، حسونود، آزادبخت، ترکاشوند، کاوشوند (کاوه شاهوند) و زردلان، جلالوند، قیاسوند، طایفه مستقل عثمانوند، بخش شاهییوند، طایفه خواجه‌وند، ایل مافی، ایل باجلان، بالاوند و ایل بیرانوند که در نواحی ایلام و کرمانشاه و لرستان مأوا داشته‌اند.

برخی نظریات:

در کتاب منتخب‌التواریخ معینی، که مربوط به سال ۸۱۶ هـ.ق است، لک یکی از طوایف لر معرفی شده است.

لیدی شل، محقق انگلیسی، در کتاب نگاه اجمالی به زندگی و آداب سرزمین پارس، لک را قومی با خون اصیل ایرانی معرفی می‌کند و البته می‌نویسد بین آن‌ها و کردها شباهت‌های فراوانی هست، ولی یک دسته محسوب نمی‌شوند.

هنری فیلد، انسان‌شناس مشهور، در کتاب مردم‌شناسی ایران می‌نویسد: «هم‌اکنون فرق بین لرها و لک‌ها فقط زبانشان است.»

جولیا نیز از کسب این اطلاعات جدید خرسند بود.

- برای منم همینطور بود! نظرت چیه بیشتر در این مورد مطلب بخونیم؟

تیامدا حرف جولیا را تأیید کرد و گفت: «پیشنهاد خوبیه!»

آن‌ها مدت زیادی در گوگل جست‌وجو کردند. از عکس لباس‌های محلی قوم لُر و لک دیدن کردند و از دیدن این عکس‌ها و مناظر دیدنی لرستان لذت بردند. توجه آن دو به عکس قلعه‌ای در لرستان جلب شد که نامش «فلک‌الافلاک» و متعلق به سال ششصد و پنجاه و یک میلادی بود.

جولیا با دیدن عکس‌های آن قلعه، با شگفتی گفت: «اوه، این قلعه فوق‌العاده است. با اینکه این همه سال گذشته، ولی همچنان باشکوه و استواره!»
تیامدا حرفش را تأیید کرد و به دنبال عکس‌های بیشتری گشت.
جولیا و تیامدا تا غروب در کنار هم بودند و صحبت کردند.

هوا تقریباً در حال تاریک‌شدن بود که خانواده جولیا به خانه برگشتند. تیامدا با آن‌ها احوال‌پرسی کرد و سپس تصمیم به رفتن گرفت که جولیا اظهار کرد امشب به خانه آن‌ها می‌آید.

پدر جولیا آن‌ها را به خانه خانواده نایتینگل رساند و رفت. آن‌ها وارد خانه شدند. جولیا روی یکی از کاناپه‌ها نشست و با کنجاوی به اطراف نگریست.
-تیامدا خونه جالبی دارید.

تیامدا برای او قهوه آورد، کنارش نشست، لبخندی به لب نشان داد و گفت: «متشکرم.»
تیامدا خیلی دلش می‌خواست تا در مورد مارک با جولیا صحبت کند، اما نمی‌دانست دقیقاً چه بگوید.

چشمان جولیا از کنجاوی می‌درخشید.

-تیام، زودتر برو دنبال لورا، خیلی دوست دارم ببینمش!

تیامدا که از پیشنهاد جولیا خوشش آمده بود، ترجیح داد تا بعد از آشنایی او با لورا، در موردش صحبت کند.

-تو قهوه‌ات رو بنوش تا من برم دنبالش.

وارد راهپله شد و دید که لورا و مارک کنار در خروج ایستاده‌اند و می‌خواهند بیرون بروند. تیامدا با دیدن مارک، دستپاچه شد و ناگهانی گفت: «سلام...»

لورا لبخندی به لب نشاند.

-سلام دخترجان.

مارک بدون کلام، فقط سرش را تکان داد. در این زمان تیامدا در کمال تعجب مطمئن شد که رنگ چشمان مارک عسلی است!

لورا گفت: «کاری داشتی با من؟»

او که از رفتار مارک ناراحت شده بود، گفت: «نه، فقط صدای در اومد، می‌خواستم ببینم چه خبره!»

لورا سری تکان داد.

-من و مارک می‌خوایم برای شام بریم بیرون، تو نمیای؟

-اوه ممنون، اما من نمی‌تونم چون مهمان دارم.

لورا به سمت در رفت.

-خوش باشید.

تیامدا که حالش گرفته شده بود، به خانه برگشت و دمغ، کنار جولیا نشست.

جولیا با تعجب گفت: «چی شد؟ نیومد؟»

تیامدا شانه‌ای بالا انداخت.

-می‌خواد با پسرش بره بیرون! با اون پسر بی‌ادبش!

جولیا ابرویی بالا انداخت.

-پسر بی ادبش؟

با کلافگی گفت: «آره، حتی بلد نیست سلام کنه! باورت می شه تا الآن صداش رو نشنیدم!»

-منظورت چیه؟

تیامدا با بی حوصلگی دستی در هوا تکان داد.

-هر وقت دیدمش، سرش رو انداخت پایین رفت، حالا حتی جلوی مادرش، به خودش زحمت نداد سلام کنه!

جولیا خندید.

-خیلی کنجکاو شدم ببینمش.

سپس چشمکی زد و ادامه داد، همچنین چارلی گل فروش رو!

تیامدا با حیرت به چشمان پر از شیطنت جولیا خیره شد.

-الآن منظورت چیه؟

جولیا شانه‌ای بالا انداخت.

-منظوری ندارم، اما این خونه جدید چه ماجراهای جالبی برای تو به ارمغان آورده!

تیامدا پشت چشمی نازک کرد و کنار جولیا نشست. آن دو تا پاسی از شب با هم بگو و بخند کردند و تا دیروقت بیدار بودند.

فصل ششم - زندگی ادامه دارد

فصل ششم

صبح روز بعد، جولیا بدون دیدن لورا به خانه خودشان برگشت. البته قرار شد که یک روز هماهنگ کنند و با هم به گردش بروند.

حوالی ظهر که شد، صدای در خانه آمد. تیامدا در را باز کرد و با لورا روبه‌رو شد.

لورا با لبخند به او خیره شد.

-سلام دخترجان، حالت چگونه؟

تیامدا لبخندی به لب نشانده.

-ممنون، خوبم. بفرمایید داخل.

لورا تشکر کرد. وارد خانه شد، روی کاناپه نشست و زیرچشمی به اطراف نگرید.

-مثل اینکه شب گذشته مهمان داشتی!

تیامدا به آشپزخانه رفت و با فنجان قهوه بازگشت.

-بله، جولیا بهترین دوستم بود و دیشب رو اینجا گذراند.

لورا با لبخند سرش را تکان داد.

-خیلی خوبه که یک دوست صمیمی داری.

تیامدا لبخندی زد و چیزی نگفت. چند دقیقه‌ای در سکوت سپری شد تا اینکه لورا گفت:

«دوست داری ادامه داستان زندگی من رو بشنوی؟»

تیامدای کنجکاو، به شدت منتظر ادامه ماجرا بود.

-بله، خیلی!

لورا سرش را تکان داد.

-پس گوش کن...

تقریباً هفده ساله شده بودم، اما هیچ‌کدوم از حالات من شبیه به دختران هفده ساله نبود!

انگار مرده بودم. مدام صحنه مرگ ادوارد جلوی چشم‌هام نقش می‌بست و یادآوری صدای دردمندش قلبم رو می‌فشرد. پدرم من رو درک می‌کرد و کاری به کارم نداشت، می‌دونستم که دیدن حال و روز من چقدر ناراحتش می‌کنه، اما نمی‌تونستم مثل سابق باشم!

اوضاع روحیم خیلی بد بود. حتی در اون زمان نمی‌تونستم کتاب بخونم، فقط کتاب رومئو و ژولیت رو در دست می‌گرفتم و بدون اینکه متوجه محتوای کتاب باشم، به کلماتش خیره می‌شدم.

گاهی قلم به دست می‌شدم و می‌نوشتم. یکی از متن‌هایی که اون زمان نوشتم این بود:

«تو بودی...»

آنقدر بودی، که تصور نبودنت، مرگ شد...

و چه زود موعد مرگ من فرا رسید!

آنچه مرا بیشتر از هر چیز آزرده می‌کند، این است که

میان من و تو، یک «تو» فاصله است!

در نبودنت به خاطر می‌آورم که

دنیای من بوم نقاشی بود؛

تو که آمدی، دست و دلم لرزید...

و ترکیب تمام رنگ‌ها تیره شد!»

اوضاع من همین بود، روز و شب تفاوتی نداشت.

شاید باور نکنی، اما من سه سال و تا بیست سالگی، در سکوت مطلق به سر می‌بردم، تا حدی که تمام اهالی و اطرافیان می‌گفتند که من بعد از دیدن صحنه مرگ نامزدم، از شدت شوک لال شدم!

اما اینطور نبود، من در تنهایی‌هام و در ذهنم با ادوارد حرف می‌زدم، گلایه می‌کردم و شعر می‌خوندم، با این تفاوت که اون بعد از شنیدن، از شعرهام تعریف نمی‌کرد!

«دل که عاشق شد، برو، آواره‌ای

من که می‌دانم تو هم دیوانه‌ای

آنکه دل بسته در این روز چو شب

همدم روز و شبش این است چو تب

آن که عقلش بر دلش حاکم بُود

خنده بر روی لبش دائم بُود

آن که دل بست و همی دل بسته شد

از همه به غیر دلبر، خسته شد»

روزها در خیال من بود، شب‌ها در خواب من و در حقیقت انگار همیشه بود، اما نبود!

همیشه حکایت همه عاشق‌ها همینطور بوده!

لورا با ناراحتی عمیقی که در وجودش داشت، به چشمان تیامدا خیره شد.

-اینجاست که من می‌گم...

«اینکه رفتی، خوب شد، باز هم برو

می‌روی، شاعر شدم، می‌کنم واژه درو

اینکه تو نیستی، برایم خوب شد

خنده بر این لب، دلی آشوب شد»

طی اون سه سال، یک دفتر شعر و دل‌نوشته برای خودم ثبت کردم، تا اینکه تصمیم

گرفتم کتابی رو که به خاطرش ادوارد رو از دست داده بودم، تکمیل کنم.

شروع به نوشتن کردم. پدرم که فهمید، از شدت خوشحالی اشک ریخت و اون زمان بود

که فهمیدم من چه ظلمی در حق پدرم کردم!

دیگه نمی‌خواستم آزارش بدم. سعی می‌کردم با حرکت دست، چهره و البته نوشتن،

باهاش ارتباط برقرار کنم. مثل اینکه واقعاً زبانم برای صحبت سنگین شده بود!

یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، سومین سالگرد مرگ ادوارد بود. طی یک تصمیم

ناگهانی صبح زود از خونه بیرون زدم و تصمیم گرفتم تا به کوهستان و به نزدیکی ریل

قطار برم!

با افکاری درهم و نامفهوم، به راه افتادم و نزدیک به ظهر تقریباً به اونجا رسیدم. شاید

اگر بیست دقیقه دیگه پیاده‌روی می‌کردم، به ریل می‌رسیدم.

صدای حرکت قطار به صورت گنگ به گوشم رسید که باعث شد از حرکت بایستم، مسخ

شده بودم.

تمام خاطرات اون روز جلوی چشم‌هام نقش بست.

صدای بوق ممتد قطار اومد. انگار قطار داخل مغز من حرکت می‌کرد، در مغرم احساس درد می‌کردم.

بوق پشت بوق؛ لحظه به لحظه صدای بوق بیشتر می‌شد.

جیغ زدم، با تمام وجود جیغ زدم و فریاد کشیدم «بسه، بسه... قطار لعنتی خفه شو، خفه شو، تو ادوارد رو از من گرفتی... تو کاری کردی که منم مثل پدرم تنها بشم، درد بکشم... صدای لعنتی این بوق‌ها رو قطع کن...»

من جملاتی که به زبان آورده بودم رو در خاطر نداشتم، مثل اینکه یکی از اهالی اون منطقه من رو دیده بود که بعد از جیغ‌زدن و فریادکشیدن، بی‌هوش شده بودم!

پدرم که از غیبت طولانی من نگران شده بود، حدس زده بود که به کجا رفته باشم و به دنبالم اومده بود.

وقتی به هوش اومدم، خالی از هر حسی بودم. پدرم رو بالای سرم دیدم و در پاسخ به احوال‌پرسی‌اش گفتم «خوبم!». از اون روز به بعد، شروع به حرف‌زدن کردم، البته در حد چند جمله در روز. همون روز قلم به دست شدم و نوشتم.

«زندگی بی‌تو نیز در جریان است...»

زندگی ادامه دارد!

نبودت حس می‌شود، اما دیگر من بی‌حس شده‌ام!

پر شده‌ام از حس بی‌حسی، که منشأ آن، حس نبودن توست...

می‌سازم، با نبودنت می‌سازم...

می‌سازم و سوخت این سازش، سوختن من است!

چند روز بعد عمه آلیس با یک خانم تقریباً سی ساله، به خونه ما اومد.

فهمیدنش سخت نبود که چرا اون خانم رو با خودش آورده. سلنا خواهرزاده همسر عمه آلیس بود، که چند سال قبل همسرش فوت شده بود. حالا عمه آلیس می‌خواست که اون با پدرم ازدواج کنه.

این بار من هم از عمه آلیس تبعیت کردم و از پدرم خواستم با سلنا ازدواج کنه. حقیقتش این بود که زن بدی به نظر نمی‌رسید. سلنا یک دختر پنج ساله به نام جسیکا داشت که به شدت بامزه بود.

شاید چون دخترش هم‌نام مادرم بود، به دلم نشست!

طی یک مراسم مختصر، پدرم و سلنا با هم ازدواج کردند. سرگرمی شب و روز من، جسیکا شده بود.

اون خیلی باهوش بود و من به اون خوندن و نوشتن رو یاد دادم. برای اون کتاب قصه می‌خوندم و با هم به گردش می‌رفتیم. اون باعث می‌شد که من خیلی کمتر درگیر افکار منفی بشم. سلنا هم با پدرم خوب بود و هیچ شباهتی با نامادری‌های توی قصه‌ها نداشت!

چند سال بعد، من در آستانه بیست و چهار سالگی بودم و حالا عمه آلیس به من فشار می‌آورد تا ازدواج کنم، اما من به هیچ‌وجه تمایلی به ازدواج نداشتم.

تمام وقت من با خوندن کتاب و بودن با جسیکا پر می‌شد!

خانواده همسر سابق سلنا، خانواده‌ای اصیل و ثروتمند بودند که در لندن زندگی می‌کردند. خیلی روشن‌فکر و منطقی بودند و گه‌گاهی به روستای ما می‌اومدند تا جسیکا رو ببینند.

پدربزرگ جسیکا، جناب واتسون، در گذشته از ارشدان ارتش انگلستان بوده و در کل مرد بسیار فهمیده و خوش‌مشربی بود. وقتی که از جسیکا شنید من می‌نویسم، خیلی مشتاق شد تا دست‌نویس‌های من رو بخونه.

اینطور بود که آشنایی من و خانواده واتسون ادامه پیدا کرد. یک روز آقا و خانم واتسون می‌خواستند جسیکا رو به مدت یک هفته به لندن ببرند و از من هم دعوت کردند تا با

جسیکا به اونجا برم. من لندن رو خیلی دوست داشتم و از طرف دیگه از روزهای تکراری خسته شده بودم، پس با کمال میل این دعوت رو پذیرفتم!

وقتی به عمارت خانواده واتسون رسیدم، مجذوب شکوهش شدم.

عمارتی که نمای بیرون اون کاملاً سفید بود و در وسط اون یک باغ بزرگ قرار داشت. کلی خدمه و نگهبان داشتند و زندگی اون‌ها کاملاً اشرافی بود، با این حال تمام افراد خانواده واتسون با مهربانی و تواضع برخورد می‌کردند.

اون‌ها بسیار مهربون و محترم بودند و اونقدر با احترام برخورد می‌کردند که اصلاً دلم نمی‌خواست از اونجا خارج بشم!

اون‌ها یک اتاق مجلل در اختیار من گذاشتند که در مجاورت اتاق جسیکا و عمه کوچکش سوفیا بود که بیست سالی داشت. روز اول و دوم با دیدن شهر لندن سپری شد. شب که به اتاق رفتم، ذهنم به شدت درگیر بود، از روستا خسته شده بودم و دلم می‌خواست که در لندن زندگی کنم، حتی دلم می‌خواست کار کنم!

صبح روز بعد وقتی به باغ رفتم، چشمم به آقای واتسون افتاد که پیپ در دست داشت. با لبخند به اون سلام کردم که با گشاده‌رویی جوابم رو داد: «حالت چطوره تیامدا؟ خوب خوابیدی؟» برام جالب بود که اون همیشه من رو تیامدا خطاب می‌کرد. از اون تشکر کردم و بعد از کمی من و من کردن، گفتم: «آقای واتسون، می‌خواستم درمورد یک چیزی با شما صحبت کنم.» کامی از پیپ در دستش گرفت و نگاه نافذش رو به چشم‌هام دوخت: «بگو دختر.»

دست‌هام رو در هم قلاب کردم و گفتم: «من می‌خوام در لندن بمونم و کار کنم.» چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «انتظارش رو داشتم که چنین چیزی از تو بشنوم. تو حق داری، چون استعدادهای زیادی داری و باید اون‌ها رو به کار بگیری، اما پیدا کردن کاری که برای تو مناسب باشه دشواره، اما من سعی خودم رو می‌کنم.»

با خوشحالی ازش تشکر کردم و به اتاقم برگشتم. طی اون چند سال چندین کتاب نوشته بودم و در واقع می‌خواستم با کار کردن، پول چاپ کتاب‌هام رو به دست بیارم!

خیلی چاپ کتاب‌ها برام مهم شده بود، چون برای ادوارد مهم بود. من می‌خواستم کاری کنم که ادوارد خوشحال باشه!

لورا سکوت کرد و به تیامدا خیره شد که غرق در داستان زندگی‌اش بود. تیامدا که از سکوت لورا متوجه شده بود که داستان برای امروز کافی است، با لبخند گفت: «من واقعاً از شنیدن داستان زندگی شما لذت می‌برم. شما با جزئیات کامل تعریف می‌کنید و حتی متن و شعرهایی که اون زمان گفتید رو به خاطر دارید!»

لورا نیز لبخندی محو به لب نشان داد و از جا برخاست.

-من اون لحظات رو زندگی کردم و هر آنچه که در اون زمان نوشتم، حس‌های عمیق درونیم بوده. من نمی‌تونم حس‌های عمیق درونیم رو فراموش کنم!

لورا رفت و تیامدا کماکان سر جای قبلی‌اش نشسته و در فکر فرو رفته بود.

برایش خیلی عجیب بود که چطور لورا تمام آن صحنه‌ها را به خاطر دارد. البته او می‌دانست که لورا یک نویسنده است و اغلب نویسندگان حافظه‌ای بسیار قوی دارند.

به خصوص که لورا داستان‌های زیادی نوشته بود و هر داستان، یک داستان زندگی نیز برای خود لورا رقم زده بود!

در این میان تیامدا میل داشت تا لورا زودتر داستان زندگی‌اش را تعریف کند و به روزهایی برسد که مارک هم نقشی در ماجرا داشته است!

فصل هفتم - دا

فصل هفتم

هوا تاریک شده بود. حوالی ساعت یازده شب بود و تیامدا به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا باز هم به سراغ لورا برود. بعد از اندکی فکرکردن، به بهانهٔ تماس با خانواده‌اش به طبقهٔ بالا رفت. در اتاق لورا بسته بود و مارک روی یکی از پله‌ها نشسته بود. تیامدا با دیدن مارک دستپاچه شد و بعد از اندکی سکوت برای تسلط بر رفتارش، گفت: «آقا...»

مارک حرفش را قطع کرد.

-من مارک هستم!

تیامدا با تعجب ابرویی بالا انداخت و تعلل کرد.

]-آقا...]

-من مارک هستم، بارها به تو گفتم من رو فقط مارک صدا کن!]

نمی‌دانست این مکالمهٔ کوتاه چرا به ذهنش خطور کرده است. سرش را به شدت تکان داد، سپس با بی‌پروایی گفت: «مارک، من به دیدن لورا اومدم.»

مارک بدون تغییری در حالت چهره‌اش گفت: «نیست!»

تیامدا که از رفتار مارک کلافه شده بود، با لحنی که چندان آرام نبود، گفت: «من می‌خوام با خانواده‌ام تماس بگیرم.»

مارک از جا برخاست و در چشمان تیامدا خیره شد. تیامدا چینی به پیشانی داد. مارک گفت: «بریم!»

این را گفت و پله‌ها را به سوی طبقهٔ پایین در پیش گرفت. تیامدا دیگر خیلی از دست مارک عصبانی شده بود، این مرتبه با صدایی بلند گفت: «هی، تو چرا اینطور با من رفتار می‌کنی؟ با من مشکلی داری؟ واقعاً حرف زدن تا این حد برای تو مشکله؟»

[با خنده به او خیره شد.

-بهت گفته بودم وقتی عصبانی می‌شی، زیباییت هم دو چندان می‌شه؟]

مارک بدون اینکه به عقب برگردد، گفت: «لورا خونه نیست، من هم از خونه خارج شدم، وقتی برگشتم متوجه شدم که در بسته شده و نمی‌تونم وارد خونه بشم. برای تماس با خانواده‌ات باید از تلفن عمومی استفاده کنی. این وقت شب هم تنها بیرون رفتن در این محله اصلاً امن نیست، پس با هم می‌ریم!

تیامدا جا خورد. او شماره‌ای از خانواده‌اش نداشت که با آن‌ها تماس بگیرد، اما نمی‌خواست در مقابل مارک خجالت‌زده شود، پس حق‌به‌جانب به سوی مارک رفت و گفت: «من می‌رم کلید بیارم و بعد می‌تونیم برای تماس به بیرون بریم.»

تیامدا بدون دریافت پاسخی از مارک به خانه‌شان رفت. کلید را از روی جاکلیدی کنار در برداشت. به شدت به خاطر آن مکالمه‌هایی که در ذهنش پررنگ می‌شدند، سردرگم شده بود. از سوی دیگر برایش عجیب بود که چطور مارک موبایل ندارد. گمان می‌کرد که شاید موبایلش را در خانه جا گذاشته است!

تیامدا و مارک در سکوت از خانه خارج شدند. خیابان به شدت خلوت بود و جز صدای قدم‌هایشان، صدایی به گوش نمی‌رسید. تیامدا به صدای نفس‌های مارک گوش سپرد، گویی صدای نفس‌هایش را می‌شناخت.

تصور می‌کرد که قبلاً کنار او قدم زده است و حتی با او زندگی کرده!

نمی‌دانست این حس آشنایی از کجا سرچشمه می‌گیرد. اصلاً شاید خیال واهی باشد، اما گویی خیال واهی نبود، او برایش آشناترین آشنا بود!

او مطمئن بود مکالماتی را که به خاطر می‌آورد، دقیقاً بین خودش و مارک است، اما هر چه با خودش می‌اندیشید، به یاد نمی‌آورد که این مکالمات چه زمانی بین آن‌ها صورت گرفته است!

آن‌ها تا انتهای خیابان قدم زدند تا به یک چهارراه خلوت رسیدند. خانه خانواده وان در محله‌ای خیلی قدیمی بود که رفت و آمد زیادی نداشت.

تیامدا همچنان ذهنش درگیر مردی بود که کنارش ایستاده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. از نظرش نگاه مارک خیلی بی‌روح بود و چهره‌اش انرژی نداشت، برعکس چارلی که چهره‌اش بشاش بود!

نمی‌دانست که چرا دارد چارلی و مارک را با هم مقایسه می‌کند!

به کیوسک قدیمی تلفن که رسیدند، تیامدا وارد اتاقک فلزی شد و در را بست. گوشی تلفن را برداشت، شماره ساختگی را وارد و تظاهر به صحبت کرد.

چند دقیقه‌ای خود را سرگرم به این بازی کرد که با سر و صدایی به خودش آمد. نگاهی به بیرون انداخت، مردی سیاه‌پوش که صورتش را پوشانده بود، سعی می‌کرد در را باز کند!

تیامدا با وحشت به اطراف می‌نگریست تا مارک را بیابد، اما خبری از او نبود!

مرد سیاه‌پوش با چند ضربه محکم در کیوسک را باز کرد و لحظه‌ای که می‌خواست تیامدا را بگیرد، به عقب پرت شد. مرد دیگری که تیامدا چهره‌اش را ندیده بود، با مرد سیاه‌پوش درگیر شد و به حدی او را زد که مرد سیاه‌پوش پا به فرار گذاشت.

تیامدا که از شدت شوک اشک می‌ریخت، به سوی مارک رفت تا از او تشکر کند، اما در کمال حیرت متوجه شد که آن مرد چارلی است!

با بهت‌زدگی به چارلی خیره شد که چشمانش از خشم می‌درخشید. چارلی با عصبانیت فریاد زد: «این ساعت، تنها اینجا چی کار می‌کنی؟»

تیامدا زبانش بند آمده بود، نمی‌دانست مارک کجا غیبت زده است و چارلی کی به دادش رسیده بود!

چارلی که از سکوت تیامدا خسته شده بود، گفت: «اوه، تو برای تماس به اینجا اومدی!» تیامدا باز هم چیزی نگفت.

-دختر چرا ساکتی؟ حالا که نمی‌خواهی حرف بزنی، اصراری نیست، فقط بذار من تو رو تا خونه همراهی کنم.

تیامدا هر چقدر چشم گرداند، در اطرافش خبری از مارک نبود. با کلافگی سری تکان داد و در سکوت به دنبالش راه افتاد. چارلی بعد از اینکه مطمئن شد که تیامدا وارد خانه شده، رفت. تیامدا وارد خانه شد و بعد از نوشیدن یک لیوان آب، روی کاناپه نشست، که بلافاصله صدای در آمد.

-هی تیامدا، خونه‌ای؟

صدای مارک بود!

تیامدا با خشم از جا برخاست و با شتاب به سوی در رفت، همین که در را باز کرد، با عصبانیت در صورت مارک غرید: «تو به همراه من اومدی که برام اتفاقی نیوفته، ها؟ کم مونده بود از شدت وحشت سخته کنم!»

مارک با تأسف سرش را پایین انداخت و گفت: «از یک کوچه صدای فریاد یک دختر اومد که با یک فرد ناشناس درگیر شده بود، من برای کمک به اون رفتم، اما وقتی برگشتم اثری از تو نبود!»

تیامدا چیزی نگفت، در را بست و برای خواب به اتاقش رفت!

مدام در ذهنش چارلی و مارک را مقایسه می‌کرد. محاسن چارلی بسیار بود، اما تیامدا قصد داشت مارک را ارجحیت دهد!

و همینطور هم شد، مارک از چارلی بهتر است!

اصلاً نمی‌دانست که چرا آنقدر در ذهنش از مارک جانبداری می‌کند. نه، شاید هم دلیل این جانبداری‌ها را به خوبی می‌دانست، اما نمی‌خواست بپذیرد که به این زودی دل‌بسته شده است!

با کلافگی از این پهلو به آن پهلو شد، باز هم مارک را به خاطر آورد و با یاد او به خواب رفت.

صبح روز بعد، تیامدا قصد رفتن به خرید داشت. در راه برگشت بدون توقف از در گل‌فروشی چارلی گذشت و حتی به صدازدن‌های او نیز توجه نکرد. به محض ورود به راهرو، لورا را دید که روی پله‌ها نشسته بود. لورا از جا برخاست و گفت: «سلام دخترجان، حالت خوبه؟»

تیامدا با خوش‌رویی به لورا پاسخ داد: «ممنون، حالم خوبه. بفرمایید داخل.»

لورا و تیامدا وارد خانه شدند و تیامدا بعد از گذاشتن خریدهایش در آشپزخانه، روبه‌روی لورا نشست. لورا نفس عمیقی کشید و گفت: «راستش مارک به من گفت دیشب چه اتفاقی افتاده، واقعاً متأسف بود!»

تیامدا که با شنیدن نام مارک به شدت هول شده بود، گفت: «راستش، راستش مارک مقصر نبود، اون به کمک شخص دیگه‌ای رفته بود و خداروشکر من هم نجات پیدا کردم!»

لورا خندید، اما تیامدا باز هم نمی‌خواست دلیل جانب‌داری‌هایش را بپذیرد و با خودش صادق نبود. لورا با لبخند دست‌هایش را در هم قلاب کرد و گفت: «ادامه بدم؟»

تیامدا ذهن‌مشغولی‌هایش را کنار گذاشت و با اشتیاق به لورا خیره شد.

-بله، خیلی مشتاق ادامه هستم!

لورا با زبان لبش را تر کرد.

-چند روز بعد از صحبت‌م با آقای واتسون، اون برای من در یک کتاب‌فروشی کار پیدا کرد که متعلق به یک خانم میانسال بود. خونه خانم جونز در طبقه بالای کتاب‌فروشی قرار

داشت و از اونجایی که من جایی برای خواب نداشتم، با اون زندگی می‌کردم. پدرم از اینکه من تمایل پیدا کرده بودم زندگی جدیدی رو شروع کنم، خوشحال بود.

یک هفته‌ای از کارکردن من می‌گذشت و جسیکا هنوز در خونه پدربزرگش بود. یک روز به همراه عمه کوچکش سوفیا، به گردش رفتیم.

بعد از گردش، سوفیا من رو به صرف شام دعوت کرد و حوالی غروب به عمارت برگشتیم. به محض ورود به باغ چشمم به یک پسر بچه تقریباً سه ساله افتاد که بسیار شیطون بود و در باغ می‌دوید. به صورت ناگهانی به من خورد و به زمین افتاد. پاش زخم شده بود، اما اونقدر تخس بود که به روی خودش نمی‌آورد.

کنارش نشستیم، کمکش کردم که بلند شه. با اخم به چشم‌هام خیره شد و گفت: «تو حتی اگر به من کمک نمی‌کردی هم خودم بلند می‌شدم مادمازل!» با حیرت به چشم‌های عسلیش خیره شدم که از شیطنت می‌درخشیدند.

اون بچه عجیب به دلم نشست. سوفیا می‌گفت که این پسر، فرزند یکی از افسرهای قدیمی پدرشه و گه‌گاهی به همراه پدرش به اینجا میاد. هر چقدر خدمه تلاش می‌کردند تا زخم پای پسر رو پانسمان کنند، اون اجازه نمی‌داد که کاری از پیش بره. وقتی دیدم کاری از پیش نمی‌برن، به کمکشون رفتم و کنار پسر که روی زمین نشسته بود، نشستیم و گفتم: «من فکر می‌کردم تو پسر خیلی شجاعی هستی، اما حالا می‌بینم که اینطور نیست!»

بیشتر از قبل اخم کرد: «چرا شجاع نیستم؟ من خیلی هم پسر شجاعی هستم!» سرم رو به نشونه منفی تکون دادم، «نه اینطور نیست، اگه شجاع بودی می‌گذاشتی تا زخمت رو پانسمان کنن!»

کمی فکر کرد و گفت: «زخم پام رو تو پانسمان کن، ولی بعدش باید بگی که من پسر خیلی خیلی شجاعی هستم!» جلوی خندیدنم رو گرفتم و گفتم: «باشه، قبول». پای پسر بچه شیطون رو پانسمان کردم که صدای نگران مردی اومد: «مارک، پسر چه اتفاقی افتاده؟»

سرم رو که بالا آوردم با یک مرد تقریباً سی ساله بلندقامت روبه‌رو شدم. اون جرج بود، پدر مارک. اون روز من برای اولین بار «جرج وان»، همسرم رو دیدم!

تیامدا با تعجب به لورا خیره شد و پرسید: «مارک، پسر شما نیست؟»

لورا با جدیت نگاهی به تیامدا کرد و گفت: «مارک پسر منه! من اون رو بزرگ کردم، به مدرسه فرستادم، شب‌هایی که بیمار بود تا صبح در کنار بالینش بودم، برای ناراحتی‌های اون اشک ریختم و با خندیدنش، خندیدم!

درد که می‌کشید، من درد می‌کشیدم، اون برای من «تیامدا» بود. اون چشم‌های من بود و من مادرش. مادربودن چیزی فراتر از به دنیا آوردن یک نوزاده. زاد و ولد از قوانین خلقته، اما از نظر من مادربودن چیزی فراتر از قوانینه!

چه مادرهایی که فرزندانشون رو با بی‌توجهی رها کردند و چه به اصطلاح نامادری‌هایی که با تمام وجود مادری کردند.»

تیامدا مسخ کلام لورا شده و لورا به یک نقطه نامشخص خیره شده بود.

-تمام اون چیزهایی که ما شنیدیم و دیدیم، تمام حقیقت نیست! چه بسیار دروغ‌هایی رو حقیقت پنداشتیم و چه حقیقت‌هایی رو که انکار کردیم!

در تمام زندگی تن به کلیشه‌هایی دادیم که هیچ پایه و اساس درستی ندارند. من هیچ وقت خودم رو نامادری مارک ندونستم، مارک فرزند منه! فرزندی که صدای قلبم رو از درون نشنید، اما صدای شکستنم رو بعد از هر غمش، با تمام وجود حس کرد؛ من یک «دا» هستم، یک «مادر» و تا ابد بر این ادعا استوارم!

تیامدا هنوز نمی‌توانست حس مادرانه لورا به مارک را درک کند. او روابط توماس و مادرش را دیده بود، اما رابطه آن‌ها کجا و این‌ها کجا!

لورا با تعصبی زیاد از مادربودنش دفاع می‌کرد و چندی بعد با احساسی عمیق و لبخندی بر لب، خاطرات کودکی مارک را بازگو می‌کرد و با یادآوری شیطنت‌هایش قهقهه می‌زد! حال دیگر تیامدا مادربودن لورا را باور کرده بود. شعف در نگاهش، لبخند روی لبش و دستان درهم‌تنیده‌اش.

لورا، تیامدای مادرش بود و مارک، تیامدای «لورا».

هیچ‌گاه به ذهن تیامدا خطور نمی‌کرد که نامش تا این حد در زندگی چندین نفر تأثیرگذار باشد و بازگو شود.

لورا نفس عمیقی کشید و گفت: «بعد از محبت مارک که در دلم جوونه زده بود، تنها دلیلی که من رو به ازدواج با جرج ترغیب می‌کرد، این بود که اون شیفته همسر سابقش بود. با یادآوری همسرش از این دنیا خارج می‌شد، اون هم یک عاشق واقعی بود! معتقد بود که بعد از مرگش می‌تونه کنار همسرش باشه و این برای من که فقط به مرگ مشتاق بودم، به قیمت دیدار ادوارد عالی بود!»

لورا به چشمان تیامدا خیره شد.

-به نظر من...

این روح انسان‌هاست که شیفته می‌شود، این روح انسان است که حتی با نبودن عشق، ذهنش در فراخنای بودنش به پرواز در می‌آید.

این روح است که عاشق می‌ماند، حتی در عدم حضور عشق!

جسم، فقط متعلق به این جهان است و در موهبتی الهی به نام عشق، هیچ جایگاهی ندارد!

تیامدا دیگر متعجب نبود، لورا خاص بود!

متمایز از تمام افرادی که تا به حال دیده بود، تفکراتش، رفتار و کلامش، همه و همه نشان از خاص بودن است.

لورا که رفت، تیامدا عمیق در فکر فرو رفت و تیترا اول افکارش مارک بود!

اصلاً دیگر نمی‌خواست بداند که چرا اینقدر به مارک فکر می‌کند. سکوت مارک، رفتارهای عجیب و آرام‌بودنش، مکالمات عجیبی را که به یاد می‌آورد و حتی گردن‌بند چوبی‌اش، برای تیامدا جالب شده بود.

در نهایت آن همه فکر و خیال تصمیم‌گرفت فکری به حال شام کند.

حتی هنگام پخت و پز هم، ذهنی مشغول داشت، جسمش نبود، اما در بالاترین نقطه قلب تیامدا، محبت مارک فرمانروایی می‌کرد!

فصل هشتم - پایانی در آغاز

فصل هشتم

پایانی در آغاز

هوا هنوز تاریک نشده بود و تیامدا در حال ساخت وسایل تزئینی بود که صدای در آمد. در را که باز کرد با مارک روبه‌رو شد، با تعجب پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

مارک قدری در چشمان تیامدا خیره شد.

-لورا می‌خواد تو رو ببینه، بیا بالا...

این را گفت و به سرعت رفت!

تیامدا هنوز مات نگاه مارک بود و آن نگاه را بارها در ذهنش مرور کرد. او با قلبی که تعداد ضربانش از حالت عادی خارج شده بود، به طبقه بالا رفت.

[گفته بودم با هر بار دیدنت ضربان قلبم از حالت عادی خارج می‌شه؟]

مارک خندید و با عشق به چشمان تیامدا خیره شد.

-اگر نمی‌گفتی هم خودم می‌دونستم، چون منم همین حس رو دارم، پس اگر گاهی از تو فرار کردم، بدون من رفتم تا قلبم از جا کنده نشه!]

لورا و مارک روی کاناپه‌ها نشسته بودند و تیامدا روبه‌روی آن‌ها نشست، اصلاً در این دنیا نبود و مدام نگاهش را از مارک می‌دزدید.

لورا بعد از خوش‌آمدگویی، با طمأنینه دستانش را در هم گره کرد و گفت: «خب، تمایل نداری ادامه‌ی داستان زندگی من رو بشنوی؟»

تیامدا که با حس سنگینی نگاه مارک خیلی به احوالاتش مسلط نبود، سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت: «بله، خیلی مشتاقم...»

لورا با لبخندی محو شروع به صحبت کرد.

-بعد از مدتی، رفت‌وآمدهای جرج به کتاب‌فروشی‌ای که من در اون کار می‌کردم، زیاد شده بود.

من هم از اینکه هر از گاهی اون پسر بچه‌ی تخس و پدرش رو می‌دیدم، بدم نمی‌اومد. یک روز جناب واتسون من رو به صرف ناهار به عمارتشون دعوت کرد. بعد از رفتن به اونجا متوجه شدم که جرج و مارک هم در اونجا هستند.

مارک با دیدن من هیجان‌زده شد. به طرفم دوید و در آغوشم جای گرفت. اون به قدری اظهار خوشحالی کرد که همه متعجب شدند. از اون روز به بعد حرف‌هایی از طرف خانواده‌ی واتسون به گوشم می‌رسید که انگار جرج قصد داشت از من تقاضای ازدواج کنه.

من اهمیتی ندادم، اما کم‌کم جدی شد و خود جناب واتسون با پدرم صحبت کرد و پدرم و سلنا به لندن اومدند. اون روز جرج و مارک با لباس‌هایی آراسته به عمارت واتسون

اومدند و جرج درخواست ازدواجش رو به صورت رسمی بیان کرد. مارک خوشحال بود و شادی اون باعث شادی من هم می‌شد.

من سختی‌های زیادی را تحمل کرده بودم، از طرف دیگه کتاب‌های زیادی نوشته بودم و با پول کار در کتاب‌فروشی، تا آخر عمر هم نمی‌تونستم برای چاپ کتاب‌هام کاری انجام بدم!

در این میان جرج هم واقعاً مرد محترمی بود و من هم باید اون گذشته تلخ و شیرین رو فراموش که نه، اما باید باهاش کنار می‌اومدم. اون شب من پذیرفتم که با جرج ازدواج کنم. مارک از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و من هم حس خوبی داشتم.

من با جرج ازدواج کردم. اون از من حمایت می‌کرد تا کتاب‌هام رو به ثمر برسونم. دو سالی درگیر ویرایش کتاب‌هام بودم و مطالعه می‌کردم، حتی می‌خواستم درسم رو هم ادامه بدم. روزها با مارک بازی می‌کردم و عصرها می‌نوشتیم. در کل زندگی خوبی داشتیم، تا اینکه جرج در یکی از عملیات‌هاش کشته شد!

اون زمان برادر کوچک‌تر جرج، دیوید و همسرش جنیفر، در یک تصادف فوت شدند و لیا، که برادرزاده جرج بود و یک سال داشت، سرپرستی‌اش به عهده ما بود. مرگ جرج برای من خیلی سنگین بود و چیزی که شرایط رو سخت‌تر می‌کرد، این بود که مسئولیت دو کودک هم با من بود!

اوضاع ما به هم‌ریخته بود. مارک منزوی شده بود، لیا به مراقبت بیشتری احتیاج داشت و اوضاع مالی مساعدی هم نداشتیم.

لورا نفس عمیقی کشید.

-این خونه‌ای که می‌بینی، ما از همون موقع در اینجا مستقر هستیم. من عصرها در این اتاق می‌نوشتیم.

بعد از گذشت چند ماه، پس اندازهام تموم شد و باید کار می‌کردم. اصلاً دلم نمی‌خواست به روستا برگردم و زندگی پدرم و سلنا رو آشفته کنم. با وجود تمام اصرارهای اون‌ها مبنی بر برگشتنم به روستا، من دوباره به سر کار رفتم و در کتاب‌فروشی مشغول شدم.

سال‌ها به این منوال گذشت و من می‌نوشتم و می‌نوشتتم، به امید روزی که بتونم کتاب‌هام رو به چاپ برسونم. من مادر دو کودک بودم، کار می‌کردم و می‌نوشتتم.

وقتی که در کتاب‌فروشی کار می‌کردم، کتاب‌هایی رو که به نظرم خیلی جذاب می‌اومدند، برحسب عادت قدیمی که داشتم، رونویسی می‌کردم تا برای همیشه اون‌ها رو داشته باشم. البته هر از گاهی صاحب کتاب‌فروشی به من کتابی هدیه می‌داد.

مارک که ده ساله شد، به دنبال کار رفت. همه کاری انجام می‌داد، از دست‌فروشی گرفته تا دستیاری.

سال‌ها به این ترتیب گذشت و لیا در نوزده‌سالگی ازدواج کرد. خونه اون در نزدیکی ما بود و زود به زود به اینجا می‌اومد. تقریباً همون موقع بود که چندین ناشر متوجه کتاب‌های من شده بودند و می‌خواستند اون‌ها رو به سرقت ببرند. برای همین مارک تموم کتاب‌های من رو پنهان کرد تا وقتی اوضاع مالی ما خوب شد، برای چاپ به سراغشون بریم!

تیامدا در سکوت به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود و به حرف‌های لورا گوش می‌داد، لورا که ساکت شد، مارک گفت: «و الان باید به سراغ اون کتاب‌ها بریم!»

تیامدا تعجب‌زده به مارک خیره شد.

-یعنی، الان باید برید اون کتاب‌ها رو بیارید؟

مارک سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-من اون کتاب رو کنار گور پدرم دفن کردم، امشب تو همراه من میای؟

تیامدا حیرت‌زده بود. اصلاً نمی‌توانست درک کند که چرا باید چنین جایی کتاب‌ها را پنهان می‌کردند. به هر حال او می‌خواست همراه مارک برود. با خود می‌پنداشت که اگر مارک بگوید با او به درون یک سیاه‌چاله بزرگ هم برود، او می‌رود!

[مارک به چشمان تیامدا خیره شد و گفت: «تعریف تو از عشق چیه؟»

تیامدا به آرامی خندید.

-اول تو بگو...

مارک سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-به نظر من عشق به هر چیزی مثل پروازکردن می‌مونه، هر چقدر بیشتر اوج می‌گیری، لذت تماشای ژرفای اون، دلنشین و زیباتر می‌شه!

اما نباید فراموش کرد، هر چقدر ارتفاعی که در اون پرواز می‌کنی، بیشتر بشه، اگر یه زمانی سقوط کنی که احتمالش هم کم نیست، حس متلاشی‌شدنش هم وحشتناک‌تره!

تیامدا مات کلام مارک بود، که او ادامه داد: «حالا تو بگو تعریف از عشق چیه؟»

تیامدا زمزمه‌وار گفت: «تو، حتی سقوط، با تو!» [

تیامدا چند مرتبه پلک زد و گفت:

-من می‌رم پایین تا ابزار لازم رو مهیا کنم.

لورا لبخندی زد و مارک گفت: «خوبه، من هم بیرون از خونه منتظرت می‌مونم.»

تیامدا به خانه خودش رفت و از دیدن خانواده‌اش شوکه شد!

پدرش روی کاناپه خوابیده بود و الیزابت و توماس چای می‌نوشیدند. توماس با دیدن تیامدا، با خنده گفت: «چطوری تیام؟ این مدت که ما نبودیم بهت خوش گذشته؟»

تیامدا بر رفتارش مسلط شد و با خوشحالی گفت: «حال پدر خوبه؟ کی رسیدید؟»

الیزابت از جا برخاست و دخترش را در آغوش گرفت.

-یک ساعتی هست که رسیدیم. حال پدرت هم خوبه.

تیامدا را در آغوشش فشرد.

-حتی در این مدت کوتاه هم دلم برات خیلی تنگ شده بود دخترم.

تیامدا نیز اظهار دلتنگی کرد، سپس به سراغ پدرش رفت که غرق در خواب بود. خیلی دلش برای او تنگ شده بود، پیشانی‌اش را بوسید و کنار کشید.

اندکی این پا و آن پا کرد و سپس گفت: «خیلی دلم برای پدر تنگ شده، ولی می‌دونم الان خیلی خسته هست، پس بیدارش نمی‌کنم.»

سپس نگاهی به پای آتل‌بندی شده‌اش انداخت و خطاب به مادرش گفت: «من باید برم بیرون، خانم وان درخواستی ازم داشت...»

الیزابت که به سوی آشپزخانه می‌رفت، گفت: «برو دخترم...»

تیامدا از خانه خارج شد. به دلیل تابش آفتاب به چشمانش، صورتش را جمع کرد و با ناراحتی نگاهی به مارک انداخت.

-نتونستم وسایل لازم رو بیارم.

مارک ابرویی بالا انداخت.

-از گل‌فروشی می‌تونی بیلچه امانت بگیری؟

تیامدا با یادآوری چارلی گفت:

-بله، مطمئنم اگر ازش خواهش کنم، نه نمی‌گه.

-خب، پس بهتره بریم.

تیامدا به گل‌فروشی چارلی رفت. از او درخواست یک بیلچه کرد و چارلی با گشاده‌روی بیلچه را به او داد. تیامدا خوشحال شد و از آنجا بیرون رفت، سپس به همراه مارک به سوی گورستان رفتند که چندان هم دور نبود.

در مسیری که به سوی گورستان می‌رفتند، تیامدا بعد از اندکی تعلل از مارک پرسید: «اون گردنبندت... معنیش چی می‌شه؟»

مارک بعد از سکوتی نه‌چندان طولانی گفت: «به زبان فارسی نوشته شده تیامدا.»

تیامدا از تعجب از حرکت ایستاد، سپس هیجان‌زده به مارک نزدیک شد. گردنبند او را در دست گرفت و با تمرکز، به نام روی آن خیره شد.

همانطور که گردنبند را واری می‌کرد، خندید و گفت: «واقعاً جالبه، حالا این رو از کجا آوردی؟ منم می‌خوام یه دونه ازشون بخرم.»

مارک که پاسخی نداد، تیامدا سرش را بالا آورد. خیلی به مارک نزدیک شده بود و نگاه عجیبش او را معذب کرد. به صورت ناگهانی گردنبند را رها کرد و از او فاصله گرفت. نگاهش را به ماشین‌هایی دوخت که با سرعت از کنارشان رد می‌شدند.

رهگذرانی هم که از کنارشان می‌گذشتند، با تعجب به حرکات تیامدا خیره می‌شدند. تیامدا با کلافگی به راه افتاد و مارک شانه به شانه‌اش به حرکت در آمد و گفت: «لازم نیست تو از این گردنبندها بخری، من عهد کردم این گردنبند رو به عزیزترینم هدیه بدم!»

تیامدا مات کلام مارک شده بود، اما سعی کرد به روی خودش نیاورد که در این مدت اندک چه به روز هر دوی آنها آمده است!

دلش نمی‌خواست به خاطرات حیرت‌آوری که اصلاً اتفاق نیفتاده بودند فکر کند؛ این حس‌ها و خاطرات عجیب و غریب آشنا!

مارک گردنبندش را در دستش فشرد و گفت: «تو عجیب‌ترین بخش زندگی من هستی، نمی‌دونم چی شد، چطور شد که اینطور شیفته تو شدم!»

تیامدا نفس عمیقی کشید و کنار مارک، روی چمن ها جای گرفت و گفت: «برای منم همینطور بود، اما عشق دلیل نمی‌خواد! یک مرتبه به خودت میای و می‌بینی، عشقت حتی از خودت برات مهم تره!»]

دیگر به گورستان رسیده بودند. وارد آنجا شدند. تیامدا چند قدمی جلوتر از مارک حرکت می‌کرد و ذهن و قلبش به شدت درگیر بود. چشم چرخاند. گورستان پر بود از تندیس‌های سنگی صلیبی‌شکل و درختان بلند.

به عقب برگشت تا با مارک صحبت کند، اما در کمال تعجب مارک را ندید. نگاهی به اطراف انداخت و جز چند مرد و زنی که در آنجا بودند، چیزی دیگر نیافت.

نفس عمیقی کشید و به یکی از درخت‌ها تکیه داد. بیلچه را روی زمین رها کرد و چشمش به پیرزنی افتاد که چندمتری آن طرفتر، کنار گوری ایستاده بود. به طرفش رفت تا از اون بپرسد که آیا مردی که همراه او بوده را دیده است یا نه!

به سوی پیرزن رفت. او چشمانش را بسته بود و چیزی زیر لب می‌گفت. تیامدا سکوت کرد تا پیرزن چشمانش را باز کند، نگاهی به نام روی سنگ انداخت، «جرج وان»

تیامدا با تعجب جلو رفت. روی سنگ بعدی نوشته شده بود «دیوید وان» و روی سنگ سوم نیز نام «جنیفر جیمز» حک شده بود!

دو گور هم با فاصله اندکی از این سه گور قرار داشتند. تیامدا به سوی آن گورها رفت و نام روی آن دو گور را زیر لب خواند.

- «لورا رانسوم» - «مارک وان»

تیامدا از شدت حیرت‌زدگی نمی‌توانست نفس بکشد. با بهت به نام آن دو خیره شده بود.

نمی‌توانست باور کند، با این حال جلو رفت. از تاریخ فوت آن دو فرد تقریباً پنجاه سال می‌گذشت. روی آن دو نام دست کشید تا مطمئن شود که درست دیده است. دستش را روی آن نام‌های حک‌شده کشید و مطمئن شد که درست دیده!

زانوهایش سست شد، به زمین افتاد و چشمانش بسته شد!

فصل نهم - حقیقت نامعلوم

فصل نهم

حقیقت نامعلوم

زمان حال - سال 2019 میلادی

تیامدا به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود. دکتر موریس نفس عمیقی کشید و سعی کرد باز هم تیامدا را ترغیب به صحبت کند.

-بعد از اینکه متوجه شدی که مارک و لورا نزدیک به پنجاه سال پیش و در یک روز فوت شده بودند، چه اتفاقی افتاد؟ اون پیرزن... لیا وان به تو چی گفت؟

تیامدا پاسخی به او نداد.

خانم دکتر موریس، سه سالی از فارغ‌التحصیل شدنش می‌گذشت و روان‌شناس تقریباً موفق بود، اما طی این چند سال به موردی مانند تیامدا برخورد نکرده بود. تیامدا با چنان اطمینان و شواهدی صحبت می‌کرد که او را هم به شک انداخته بود. البته تردید داشت که شاید او به بیماری اسکیزوفرنی دچار شده است، زیرا که تمام علائمش با آن یکی است!

او که متوجه شده بود امروز دیگر نمی‌تواند از چیز بیشتری سر در بیاورد، عینکش را روی میز گذاشت و گفت: «خب، برای امروز هم کافیه، می‌تونی بری!»

بعد از آنکه تیامدا چند ماهی در تیمارستان بستری شده بود و درمان بر حال او تأثیری نداشت، به اصرار چارلی و خانواده‌اش او را مرخص کرده بودند، زیرا زمانی که در تیمارستان بستری بود، مدام از لورا صحبت می‌کرد که به دیدنش آمده، حتی می‌گفت که لورا از او خواسته به زندگی‌اش ادامه دهد!

در تمام مدتی که در تیمارستان به سر می‌برد، چشم‌انتظار مارک بود و حتی همچنان ادعا می‌کرد که با لورا صحبت می‌کند، همچنین از خاطراتش با مارک می‌گفت!

تیامدا بدون کلامی از مطب خارج شد. چارلی که روی صندلی‌های سالن نشسته بود، با دیدن تیامدا از جا برخاست و در حالیکه چهره‌اش پر از نگرانی بود، پرسید: «چی شد؟» تیامدا کوچک‌ترین توجهی به او نکرد و ساده از کنارش گذشت. چارلی آنقدر عاشقش بود که با این رفتار از او ناراحت نشود و البته می‌دانست که در حال حاضر او اوضاع روحی خوبی ندارد، پس به بی‌توجهی به صدازدن‌های منشی که از او می‌خواست بایستد، دنبال تیامدا رفت و شانه به شانه‌اش در خیابان‌های لندن قدم زد.

تیامدا در افکار نامعلومش غرق بود و چارلی به این می‌اندیشید که تا چه حد شیفته تیامدا است. از همان روزی که او را دیده بود و حال تقریباً یک سال می‌گذشت، تصور زندگی بدون او برایش زجرآور بود!

به همین دلیل با آگاهی بر اینکه تیامدا مشکوک به بیماری اسکیزوفرنی است، او را رها نکرده بود و مدام به دنبال مداوا کردن او بود، به امید اینکه روزی حال او خوب شود و به درخواست ازدواجش پاسخ مثبت دهد!

تیامدا که دیگر از قدم‌زدن خسته شده بود، روی نیمکت یک پارک نشست، چارلی گفت: «تو اینجا بشین تا من برم ماشین رو بیارم.»

تیامدا که در سکوت به درختان روبه‌رویش خیره شده بود، چیزی نگفت و چارلی نیز می‌دانست که تیامدا وقتی به این حال دچار می‌شود، تا چندین ساعت از جای خود تکان نمی‌خورد، پس به سراغ ماشینش رفت.

تیامدا بدون توجه به هیاهوی پارک، چشمانش را بست. بعد از چند دقیقه حس کرد که شخصی کنارش نشسته، اما توجهی نکرد.

صدای نفس‌کشیدن شخص کناری‌اش برایش آشنا بود، تا خواست چشمانش را باز کند، جسمی در دستش قرار گرفت، به سرعت چشمانش را باز کرد، اما اثری از کسی نبود! به جسم در دستش خیره شده و بدون اینکه متعجب شود، خندید.

جسم در دستش همان گردنبند مارک بود که به زبان فارسی روی آن حک شده بود «تیامدا».

تیامدا با تمام وجودش قهقهه زد!

گردنبند را دستش فشرد، چندین مرتبه به قلبش کوبید و در حالیکه حدقه چشمانش از حد عادی گشادتر شده بود، فریاد زد: «تو اومدی، تو به دیدنم اومدی، تو هستی، تو هم دلت برای من تنگ شده و این یعنی من دیوونه نشدم! من عاشق یک مرده نشدم! روح تو زنده است، تو هستی، تو هستی!»

در نهایت تمام قهقهه‌ها و فریادها، چشمانش اشک‌باران شد.

روی چمن‌های پارک افتاد، به زمین چنگ زد و نالید: «پس کجایی؟ چرا نیستی؟ اصلاً چرا من رو پیش خودت نمی‌بری؟»

چارلی که تازه رسیده بود و ماشینش را گوشه پارک گذاشته بود، شتابزده به سوی تیامدا آمد، کنارش نشست و سعی کرد او را آرام کند.

-تیامدا، تیامدا چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

تیامدا اصلاً حالش خوب نبود. با شدت چارلی را پس زد و از جا برخاست، اما با حس ضعف روی زمین افتاد و بی‌هوش شد.

چند ساعت بعد تیامدا که به هوش آمد، متوجه شد در اتاق خودش است. چندین مرتبه دهانش را باز و بسته کرد، اما صدایی از گلویش خارج نشد.

ناگهان گردنبند مارک را به خاطر آورد و شتاب‌زده از جا برخاست. اطراف را نگرید، چشمش به قرص‌های روی میزش افتاد و پوزخندی به لب نشانید. در کمال ناامیدی دستی به گردنش کشید، آن را حس کرد!

پلاک گردنبند را در دستش فشرد و سر جایش دراز کشید. نفس عمیقی کشید و در سکوت به سقف اتاق خیره شد. باید راهی پیدا می‌کرد، او باید مارک را می‌دید!

او مطمئن بود که با مارک و لورا حدود یک هفته زندگی کرده است. با گذشت این چند ماه، حتی دیگر برایش مهم نبود که به دیگران ثابت کند که به اسکیزوفرنی دچار نشده و فقط به دنبال راهی بود که به مارک برسد.

خودش هم نمی‌دانست که فقط تصور کرده یا حقیقت بوده. برای او مهم نبود، او فقط یقین داشت که مارک و لورا را دیده، یقین داشت مارک او را دوست دارد و گردنبندی که در گردنش بود، همه چیز را برای او ثابت می‌کرد!

یکی از جملات لورا را به خاطر آورد و آن را زیر لب زمزمه کرد: «زندگی تو کوتاه‌تر از آن بود که تمام دوست داشتتم را تقدیمت کنم، پس امیدوارم به مرگ، تا شاید تا بی‌نهایت، تو نهایتم باشی!»

تیامدا باز هم نفسی عمیق کشید و در دلش از خدا خواست که بتواند کتاب‌های لورا را چاپ کند. فکر می‌کرد تنها مأموریت او در دنیا همین است و بعد از عملی کردن آن می‌تواند به نزد مارک برود!

همانجایی که لورا و ادوارد بودند، همانجایی که جرج و همسرش بودند!

از این پهلو به آن پهلو شد و باز هم به روزی اندیشید که لیا را برای اولین مرتبه ملاقات کرد.

فلش‌بک به روز دیدار لیا و تیامدا

پیرزن با صدای برخورد تیامدا با زمین، چشمانش را باز کرد، به طرف تیامدا رفت و به چهره‌اش خیره شد.

گویی او را می‌شناخت!

بطری آبی را از کیفش بیرون آورد و به صورت تیامدا پاشید. تیامدا ناله‌ای کرده و چشمانش را نیمه‌باز کرد. پیرزن کمی آب به خوردش داد، حال تیامدا تقریباً جا آمده بود. با صدایی ضعیف گفت: «ش... شما کی هستید؟»

پیرزن که در صورتش اثراتی از خوشحالی دیده می‌شد، کنار تیامدا نشست و گفت: «من «لیا وان» هستم و تو باید تیامدا باشی!»

تیامدا با شنیدن نام لیا، شوکه شد، این مرتبه سرش را با شدت تکان داد و چند مرتبه پلک زد.

-من... من نمی‌تونم باور کنم، لیا وان الآن باید یک زن جوان باشه!

با ناباوری سرش را تکان داد.

-چطور ممکنه لورا و مارک نیم‌قرن پیش مرده باشن؟ اوه خدای من!

لیا نفس عمیقی کشید و دستان سرد تیامدا را در دستش گرفت.

-من خانم وان هستم، صاحب‌خانه شما و کسی که در طبقه بالای شما زندگی می‌کنه. مدتی برای سرزدن به دخترم از لندن خارج شده بودم و امروز برگشتم، این چند گور هم متعلق به خانواده منه. امروز هم وقتی به لندن برگشتم ترجیح دادم اول به اینجا بیام.

حالا، تو بگو که چرا انقدر شوکه شدی؟ هر چند که یک چیزهایی حدس می‌زنم!

تیامدا چند نفس عمیق و پی‌درپی کشید. اندکی بر احوالاتش مسلط شده بود، دیگر باید حرف می‌زد، آب دهانش را قورت داد، لب‌گزید و گفت: «من قریب به یک هفته می‌شه که دارم با لورا و مارک زندگی می‌کنم! لورا تمام داستان زندگیش رو برای من تعریف کرده! من با مارک بیرون رفتم، حتی امروز هم من به همراه اون به اینجا اومدم!»
لیا نفس حبس شده‌اش را رها کرد.

-پس تو تیامدایی هستی که من پنجاه و یک ساله منتظرشم!

تیامدا لب‌های خشک شده‌اش را تر کرد.

-منظور شما از این حرف چیه؟

تیامدا ناگاه به یاد آورد که او وقتی به اتاق لورا رفت، هوا تاریک بود، اما وقتی از خانه خارج شد، ظهر بود! او به یاد آورد که مارک هنگام درگیری چارلی و آن مرد سیاه‌پوش چگونه ناپدید شده بود. حتی روز اول دیدارشان چگونه در یک چشم برهم‌زدن از اتاق خارج شده بود.

او هیچ‌گاه ندیده بود که لورا چیزی بخورد یا بنوشد، روزی که جولیا به خانه آن‌ها آمد، خبری از لورا و مارک نبود!

روزی را به خاطر آورد که لورا در پله‌ها ناپدید شد. همین امروز وقتی با مارک در خیابان صحبت می‌کرد، مردم مثل دیوانه‌ها به او می‌نگریستند. نگاه‌های بی‌روح لورا و لباس‌های مندرسش. مثل اینکه تکه‌های پازل درون ذهنش کنار هم قرار می‌گرفت و واقعیت اینکه لورا و مارکی وجود نداشته را برایش نمایان می‌ساختند!

چشمانش را بست، چند نفس عمیق و پی‌درپی کشید، باید ذهنش را آرام می‌کرد تا بتواند اتفاقات را تحلیل کند، لیا گفت: «من مدت‌هاست که به دنبال کتاب‌های لورا هستم تا برای چاپشون اقدام کنم، اما نمی‌دونم اون کتاب‌ها کجان!»

تیامدا با زبان لبش را تر کرد، چند نفس عمیق کشید و با حالی که پیشانی‌اش به دلیل بالابودن ابروانش از شدت تعجب چین افتاده بود، چشمانش را باز کرد و به لیا نگریست و بعد از اندکی فکرکردن، گفت: «لطفاً برام توضیح بدید، توضیح بدید که چی شده!»

او شوکه بود و سعی می‌کرد با افکارش کنار بیاید. در حال حاضر فقط می‌خواست با لیا صحبت کند تا شاید اندکی از این ابهام‌ها و مجهولات ذهنش کاسته شود.

-من... من می‌خوام با شما صحبت کنم خانم وان.

لیا با اشاره دستش از تیامدا خواست تا از جا برخیزد. تیامدا با لرزش بلند شد. لیا دستش را گرفت و گفت: «اینجا که نمی‌شه، مایلی به کافه تریا رز که در نزدیکی اینجاست بریم؟»

تیامدا بدون کلامی سرش را تکان داد و با لیا همراه شد. در طول مسیر فقط سعی می‌کرد خودش را آرام کند. از سوی دیگر حسی که به مارک داشت، او را به مرز جنون رسانده بود، ذهنش آنقدر درگیر بود که زبانش بند آمده بود!

بعد از بیست دقیقه به آنجا رسیدند که محیطی آرام و خلوت داشت و شیشه‌های مات و نور کم، دنج‌ترش کرده بود. آن دو بعد از سفارش دو فنجان قهوه، در گوشه‌ای از کافه تریا، روبه‌روی یکدیگر جای گرفتند.

لیا دستانش را در هم قلاب کرد و به او خیره شد. تیامدا ابتدا به دستان پیر و چروکیده لیا خیره شد و آن‌ها را از نظر گذراند تا به چهره‌اش رسید. به راحتی متوجه شد که در جوانی دختری زیبا بوده، با این حال نمی‌دانست که چرا حس بدی نسبت به لیا دارد! قهوه‌ها که روی میز گذاشته شد، با سپری‌شدن چند دقیقه، لیا قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد و گفت: «خب، حالا به من بگو چی دیدی تا من هم بتونم بهت توضیح بدم!»

تیامدا با دستان لرزان، موهایش را از روی صورتش کنار زد و تمام اتفاقات این مدت را برای لیا تعریف کرد، اما در مورد مکانی که کتاب‌های لورا دفن شده بود، چیزی نگفت!

در پایان صحبت‌هایش، به خودش آمد و دید هوا تاریک و قهوه‌اش سرد شده!

لیا در سکوت ، به تیامدا خیره شده بود. سکوت تیامدا که طولانی شد، او گفت: «مدتها در انتظار بودم تا به طریقی به راز مکان پنهان شدن کتابهای لورا پی ببرم. اون مادر منه و من سالهاست که می‌خوام آرزوهای اون رو به حقیقت تبدیل کنم. حالا بعد از گذشت بیش از نیم قرن، لورا از طریق تو رازش رو آشکار کرد، تو باید به من بگی که اون کتابها کجا هستند!»

تیامدا لرز داشت، نمی‌توانست کاملاً با خودش کنار بیاید. لیا که اوضاع او را دید، از جا برخاست و گفت: «بهتره به خونه برگردیم، فردا باز هم با هم صحبت می‌کنیم.»

تیامدا و لیا به خانه برگشتند و تیامدا بعد از مدتی ماندن در کنار خانواده‌اش، به اتاقش پناه برد.

حال خوشی نداشت، در تنش حس لرز می‌کرد. کنج اتاق نشسته و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود، مدام زیر لب زمزمه می‌کرد: «امکان نداره، امکان نداره مارک مرده باشه، مارک نمرده، اون زنده است، اون نمرده!»

از جا برخاست، چند بار به دور خودش چرخید. حدقه چشمانش از حالت عادی گشادتر شده بود. تمام حرکات مارک و لورا را به خاطر آورد؛ لباس‌های مندرسشان، نگاه‌های بی‌روح لورا، رفتارهای مرموز مارک!

چطور اینگونه شیفته مارک شده بود؟

آن خاطرات عجیبی که به خاطر می‌آورد چه بود؟

اصلاً نمی‌توانست درک کند که چطور تا این اندازه دل‌بسته شده بود.

با ناباوری سرش را تکان می‌داد، صدایی آمد.

-باور کن!

تیامدا بهت‌زده از حرکت ایستاد. تمام اتاقش را از زیر نظر گذراند، هیچ‌کس نبود. تصور می‌کرد کسی پشت سرش است، بوی عطر ارزان‌قیمت مارک را حس کرد، تپش قلبش تندتر از قبل شد. به سرعت به عقب برگشت، اما هیچ‌کس نبود!

زانوهایش سست شد و به زمین افتاد. دهانش باز و بسته می‌شد، اما صدایی تولید نمی‌شد!

-پس از مرگم در سوگ من منشین؛ آن‌هنگام که بانگ ناقوس مرگ را می‌شنوی، که دنیا اعلام می‌کند من رها گشته‌ام!

تیامدا، دیگر حالی نداشت که از شنیدن این صدا شوکه شود. گویی بی‌حس شده بود، دیگر اثری از وحشت‌زدگی در چهره‌اش نمایان نبود. با چهره‌ای بی‌حالت از اتاقش خارج شد. ساعت از نیمه شب گذشته بود و فقط توماس روی کاناپه خوابیده بود. با کمترین صدای ممکن از خانه خارج شد و به اتاق لیا رفت.

لیا با شنیدن صدای پاهای تیامدا، در را برایش باز کرد، گویی برای زمان طولانی انتظار می‌کشید تا تیامدا به سراغش بیاید. او بدون کلامی وارد اتاق لیا شد و روی یک کاناپه جای گرفت.

با تمام وجودش سعی می‌کرد به رفت‌وآمدهایش به این اتاق، هنگامی که لورا و مارک در اینجا بوده‌اند، فکر نکند!

لیا با دو فنجان قهوه روبه‌رویش نشست و بعد از سکوتی نه‌چندان طولانی شروع به صحبت کرد.

-خوب می‌دونم که این ساعت از شب برای چی به اینجا اومدی، پس بدون حاشیه‌رفتن می‌رم سراغ اصل ماجرا...

لیا نفس عمیقی کشید و شروع به تعریف کرد.

-سال هزار و نه صد و چهل، با حمله آلمان به بریتانیا، عده زیادی در لندن کشته شدن، خانواده من و عمو جرج هم جزو اون دسته بودن.

من بی‌سرپرست بودم و لورا مراقبت از من رو به عهده گرفت. سال‌های سختی بود، اون به سختی من و مارک رو سیر می‌کرد. تقریباً چهار ساله بودم که پدر لورا فوت شد، حال روحی لورا اصلاً خوب نبود و شب تا صبح کار می‌کرد و می‌نوشت!

مارک از من بزرگ‌تر بود و از سختی‌های لورا ناراحت می‌شد. عذاب می‌کشید که لورا این همه سختی رو متحمل می‌شه. وقتی من شش ساله شدم و مارک ده ساله، مارک به سر کار رفت. کفش واکس می‌زد، دست‌فروشی می‌کرد و خلاصه هر کاری که ازش بر می‌اومد!

مارک وقتی می‌دید لورا چقدر زحمت می‌کشید و با تمام این سختی‌ها نوشتن رو کنار نمی‌گذاشت، رویای بچگیش این شده بود که اونقدر پول دربیاره تا بتونه کتاب‌های لورا رو به چاپ برسونه.

من، لورا و مارک، شاید از لحاظ خونی مادر و فرزند و خواهر و برادر نبودیم، اما با تمام وجود همدیگر رو دوست داشتیم و یقین پیدا کرده بودیم که یک خانواده صمیمی هستیم.

لیا به چشمان تیامدا خیره شد.

-تو دختر فوق‌العاده‌ای هستی، می‌تونی به من کمک کنی تا آرزوی مادرم رو برآورده کنم؟

تیامدا که حال و روز خوبی نداشت، بدون کلامی به لیا خیره شده بود.

لیا نفس عمیقی کشید: «هجده سال داشتم که آشوب شدیم. عده‌ای متوجه شده بودند که لورا یک نویسنده نابغه است. اول سعی کردند آثارش رو ازش بخرند، اما اون قبول نکرد!

مارک بیست و دو سال داشت و به تازگی در یک کارخانه الوار چوب شروع به کار کرده بود. لورا کتاب‌هاش رو روی یک کاغذ خاص می‌نوشت که قیمت به نسبت زیادی داشت و به گفته خودش ماندگاری زیادی هم داشت. مارک کتاب‌ها رو در جایی که من خبر نداشتم پنهان می‌کرد. سال بعدش من ازدواج کردم، اما مارک به هیچ‌وجه راضی به ازدواج نبود، اون در انتظار تیامدای خودش بود!

تیامدا لب گزید تا شاید از لرزش دندان‌هایش جلوگیری کند. چشمان مارک را به خاطر می‌آورد، چطور ممکن بود شیفته یک روح شده باشد؟

و در پاسخ، یکی از جملات لورا را به یاد آورد: «این روح انسان‌هاست که شیفته می‌شود، این روح انسان است که حتی با نبودن عشقش، ذهنش در فراخنای بودنش به پرواز در می‌آید.

این روح است که عاشق می‌ماند، حتی با نبود جسم عشق.

جسم فقط متعلق به این جهان است و در موهبتی الهی به نام عشق، هیچ جایگاهی ندارد!»

تیامدا با صدای بلند شروع به خندیدن کرد، در چشمان لیا خیره شد و گفت: «لورا گفت، لورا به من گفت، گفت که این روح‌ها هستند که عاشق می‌شن! عجیب نیست، پس عجیب نیست و من هم از این قاعده مستثنا نیستم!»

لیا با ابروانی بالاپریده، تیامدا را به سکوت دعوت کرد و به ادامه صحبت‌هایش پرداخت. -مارک یازده سال در اون کارخانه الوار کار کرد و در سن سی و سه سالگی قادر شد هزینه چاپ چند تا از کتاب‌های لورا رو مهیا کنه. ما از این بابت خوشحال بودیم تا اینکه یک روز وحشتناک‌ترین خبر ممکن به گوش ما رسید.

تیامدا با لبخندی که روی لبش ماسیده بود، به دهان لیا خیره شد.

-حوالی غروب، یکی از همکارهای مارک برای ما خبر آورد، که اون زیر یک بار الوار گیر کرده.

چشمان لیا سرخ و لبانش خشکیده شده بود.

-من و لورا به کارخانه الوار رفتیم و در مقابل چشمان بهت‌زده من و لورا جنازه خونین مارک رو از زیر الوار بیرون کشیدند!

لیا ساکت شد، از ترک لب‌های خشک شده‌اش، رد خون مشخص بود و چشمانش می‌بارید، با صدایی لرزان گفت: «لورا که اون صحنه رو دید، حتی اشک نریخت، فقط با بهت به مارک خیره شده بود. ناگهان با زانو به روی زمین افتاد و چشم‌هاش بسته شد. هر دوی اون‌ها رو به بیمارستان رسوندیم، مارک فوت شده بود و لورا سگته کرده بود و در نهایت همون شب لورا و مارک با هم فوت شدند!»

لیا در سکوت اشک می‌ریخت و تیامدا مبهوت مانده بود. چشمان مارک را به یاد می‌آورد، خنده‌های لورا را...

عشق میان مادر و فرزندی را که ارتباط خونی نداشتند، اما مادر و فرزند بودند!

عشق میان آن‌ها ستودنی بود، فراتر از آنچه که به ذهن آدمیان برسد.

اصلاً اعجاز عشق در همین‌جا رخ می‌دهد که در هر جایگاه و نسبتی، به شیوه‌ای اعجاب‌انگیز، خود را نشان می‌دهد!

در این زمان تیامدا نمی‌دانست که چرا نمی‌تواند به لیا اعتماد کند. میان یک دنیا تردید، شک و شوک، بی‌صدا از اتاق لیا بیرون آمد. از پله‌ها که پایین می‌رفت، چیزی نمانده بود که روی آن پله‌ای که از سایر پله‌ها بلندتر بود، باز هم زمین بخورد، اما تعادل خودش را حفظ کرد و به سلامت به اتاقش رسید.

حوالی پنج صبح بود و آثار خورشید نمایان شده بود. تیامدا به آشپزخانه رفت و بعد از نوشیدن یک لیوان آب، کنار پنجره آشپزخانه نشست و به خیابان خالی خیره شد. نفس عمیقی کشید و با صدایی آرام شروع به صحبت با خودش کرد.

-می‌دونی، تو واقعاً خوش‌شانسی که مارک اونقدر دوستت داشته که حاضر شده تا سی و سه سالگی با کسی ازدواج نکنه و پنجاه سال هم منتظرت باشه!

تیامدا خندید و با صدایی بلندتر از قبل گفت: «خوش به حالت تیامدا که یک نفر اینقدر دوستت داره! البته خوش به حال مارک هم هست که تیامدا اینقدر دوستش داره!»

تیامدا به حالت هیستریکی خندید. اصلاً کنترلی روی رفتارش نداشت و با صدای بلند با خودش صحبت می‌کرد. چند دقیقه‌ای می‌شد که توماس در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود. با حیرت و بهت‌زدگی به خواهرش می‌نگریست. الیزابت که با صدای خنده‌های تیامدا از خواب پریده بود، وارد آشپزخانه شد. تیامدا را که دید، با حالی که حدقه چشمانش از حالت معمول گشادتر شده بود، از توماس پرسید: «اینجا چه خبره؟ تیامدا چرا می‌خنده؟»

توماس به خودش آمد و گفت: «خواب‌زده شده، داره هذیون می‌گه. کمک کن تا اون رو به اتاقش ببریم.»

-باشه...

توماس و الیزابت بازوان تیامدا را گرفتند.

-دخترم، امروز خیلی خسته شدی، بهتره به اتاق بری و استراحت کنی!

تیامدا باز هم خندید و گفت: «مادر، من خیلی رنگ‌پریده شدم؟ به نظرت مارک بدش میاد از صورت رنگ‌پریده؟»

توماس همانطور که خواهرش را به سمت اتاقش راهنمایی می‌کرد، با تعجب گفت: «مارک کیه؟»

تیامدا چهره‌اش را در هم کرد.

-مگر می‌شه مارک رو شناسی.

خندید.

-ولی مشکلی نیست، می‌گم حتماً به دیدنت بیاد، بلاخره شما هم باید با هم آشنا بشید!

الیزابت با چشمانی اشک‌بار، دخترش را روی تخت خواباند و به توماس گفت: «دخترم چی می‌گه؟»

دیوید نیز از خواب پریده بود، به نزد آنها رفت و با تعجب گفت: «چرا همه بیدار شدید؟»

تیامدا که تازه روی تخت دراز کشیده بود، با دیدن پدرش هیجان زده از جا برخاست و گفت: «اوه پدر، باید یه چیز خیلی جالب بهت بگم. من معنی نامم رو فهمیدم! تیامدا یعنی چشمان مادر.»
خندید.

-به زبان فارسی نام من روی گردنبند مارک هم نوشته شده. اون می‌خواد گردنبندش رو به من بده! عالیه، درست می‌گم؟

دیوید که از رفتار تیامدا شوکه شده بود، باناباوری گفت: «چرا... چرا تیامدا مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کنه؟»

الیزابت با چشمانی اشک‌بار، سرش را به نشانه ندانستن تکان داد. توماس با کلافگی از اتاق خارج شد و با یک قرص آرام‌بخش برگشت، قرص را به خورد تیامدا دادند و او بعد از مدتی هذیان‌گفتن، به خواب رفت.

فصل دهم - شیرین

فصل دهم

شیرین

بازگشت به زمان حال - پاییز سال 2019 میلادی

-الو، جناب... من از مطب دکتر موریس با شما تماس می‌گیرم.

منشی وقتی پاسخی دریافت نکرد، ادامه داد.

-به هر حال من با شما تماس گرفتم که بگم، امروز شما وقت ملاقات با دکتر دارید، باید دارو مصرف کنید، دکتر گفتند امروز باید...

مرد پوزخندی زد و تلفن را قطع کرد!

صبح روز بعد، چارلی با یک شاخه گل در آستانه در خانه خانواده نایتینگل ایستاده بود، تا اینکه توماس در را باز کرد.

از چشمان توماس اندوه می‌بارید.

-سلام چارلی، خوش اومدی!

چارلی برای دلگرمی به توماس، او را مردانه در آغوش گرفت و چند ضربه‌ای به کمرش زد.

-دوست دارم حالت خوب باشه توماس! این روزها هم می‌گذره و تو باید قوی باشی تا پدر و مادرت به تو تکیه کنن!

توماس چیزی نگفت و چارلی را به داخل راهنمایی کرد. او به خوبی می‌دانست که چارلی تا چه حد به تیامدا علاقه‌مند است که با وجود این شرایط هم او را ترک نکرده بود. چارلی برای خانواده نایتینگل بسیار مورد احترام بود.

بعد از احوال‌پرسی، چارلی یک مقاله را که در مورد بیماری اسکیزوفرنی نوشته شده بود، به الیزابت داد تا بعد از مطالعه آن دخترش را بیشتر درک کند.

-خانم، من این مقاله رو برای شما گرفتم. الان بخونیدش و اگر سؤالی دارید بپرسید.

الیزابت با دستانی لرزان، آن را گرفت و به همراه توماس شروع به خواندن کرد.

اسکیزوفرنی یک اختلال روانی است که معمولاً در اواخر نوجوانی یا اوایل بزرگسالی ظاهر می‌شود. از مشخصات آن می‌توان به وهم، توهم و مشکلات شناختی دیگر اشاره کرد. اسکیزوفرنی اغلب می‌تواند یک مشکل مادام‌العمر باشد.

اسکیزوفرنی چیست؟

اسکیزوفرنی در سنین شانزده تا سی سالگی، بیشترین آسیب را به خود اختصاص می‌دهد و علایم آن در مردان نیز در سن کمتری نسبت به زنان خود را نشان می‌دهد. در بسیاری از موارد، اختلال به طرز آهسته‌ای توسعه می‌یابد، تا جایی که فرد متوجه نمی‌شود که سال‌ها است که دچار این بیماری شده. با این حال در موارد دیگر، فرد می‌تواند به صورت ناگهانی به این بیماری دچار شده باشد و بیماری به سرعت در او پیشرفت کند. اسکیزوفرنی حدود یک درصد از بزرگسالان جهان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. کارشناسان بر این باور هستند که اسکیزوفرنیا، گاهی جنبه‌های بیماری‌های مختلف را در غالب یک بیماری بروز می‌دهد. این علائم شامل تصورات، توهم و افکار ناخوشایند است و تشخیص اسکیزوفرنی، تنها زمانی رخ می‌دهد که بیماری دیگری از بین رفته باشد.

اسکیزوفرنیا نشانه‌های متفاوتی دارد.

نشانه‌ها و علائم بیماری اسکیزوفرنی:

تعداد قابل توجهی از افراد مبتلا به اسکیزوفرنیا باید به دیگران متکی باشند، زیرا آن‌ها قادر به انجام کار یا مراقبت از خود نیستند. بسیاری نیز ممکن است در مقابل درمان مقاومت کنند و اعتراض کنند که در آن‌ها هیچ مشکلی وجود ندارد. برخی از بیماران ممکن است علائم واضحی را نشان دهند، اما در موارد دیگر، ممکن است تا زمانی که متوجه خللی بشنوند، به نظر برسد که خوب هستند و مشکلی ندارند. علائم و نشانه‌های اسکیزوفرنی بسته به فرد متفاوت است.

این علائم به چهار دسته تقسیم می‌شوند:

علائم مثبت: که همچنین به عنوان علائم روانی شناخته شده‌اند. به عنوان مثال، اعتقادات غلط و دروغین و توهمات.

علائم منفی: این مسئله به عناصری اشاره دارد که از فرد گرفته می‌شود. به عنوان مثال، عدم تجلی حالات چهره یا عدم انگیزه.

علائم شناختی: این علائم بر فرآیند تفکر شخص تأثیر می‌گذارد. آن‌ها ممکن است علائم مثبت یا منفی داشته باشند، به عنوان مثال: ضعف در تمرکز، یک علامت منفی است.

علائم عاطفی: معمولاً علائم منفی مانند بی‌احساسی هستند.

علائم اصلی اسکیزوفرنی:

هذیان و توهم از نشانه‌های اصلی بیماری اسکیزوفرنی هستند.

در زیر لیستی از علائم اصلی اسکیزوفرنی را مشاهده می‌کنید:

هذیان:

بیمار اعتقادات دروغینی را ارائه می‌دهد که می‌تواند اشکال مختلفی داشته باشد، مانند توهمات آزار و اذیت و یا توهمات عرفانی و عظمت و شکوه. ممکن است این بیماران احساس کنند که دیگران در تلاش هستند تا از راه دور آن‌ها را کنترل کنند یا ممکن است فکر کنند که قدرت و توانایی فوق‌العاده‌ای دارند.

توهمات:

شنیدن صداهای بسیار که وجود خارجی ندارد و این امر از دیدن و یا احساس، مزه و بوییدن شایع‌تر است، اما افراد مبتلا به اسکیزوفرنی ممکن است طیف گسترده‌ای از توهمات را تجربه کنند.

اختلال فکر:

فرد ممکن است در حرف‌زدن از یک سوژه به سوژه دیگر پرش داشته باشد، بدون داشتن دلیل منطقی برای این کار. سخنران ممکن است دنباله‌روی سخت و غیرمعقول داشته باشد.

عدم انگیزه:

بیمار محرکه خود را از دست می‌دهد و فعالیت‌های روزمره، مانند شستن و پخت و پز، نادیده گرفته می‌شوند. بیان ضعیف احساسات، فقدان پاسخ مناسب به شرایط شاد یا ناراحت‌کننده.

عقب‌نشینی اجتماعی:

وقتی که بیمار مبتلا به اسکیزوفرنی از اجتماع دور می‌شود، اغلب به دلیل این اعتقاد است که کسی قصد آسیب‌رساندن به او را دارد.

عدم آگاهی از بیماری:

هنگامی که هذیان و توهمات به طور واقعی ظاهر می‌شوند، بسیاری از آن‌ها ممکن است باور نکنند که این مسئله یک نوع بیماری است. این افراد ممکن است از مصرف دارو به دلیل ترس از عوارض جانبی آن خودداری کنند.

مشکلات شناختی:

توانایی بیمار برای تمرکز، به یادآوردن چیزها، برنامه‌ریزی پیش‌رو و سازماندهی زندگی آن‌ها تحت تأثیر قرار می‌گیرد و ارتباطات دشوارتر می‌شود.

ژنتیک و عوامل محیطی محرک‌های بیماری اسکیزوفرنی:

علل اسکیزوفرنی چیست؟

کارشناسان اعتقاد دارند که عوامل متعددی در ایجاد ابتلا به اسکیزوفرنیا مؤثر است. شواهد نشان می‌دهند که عوامل ژنتیکی و محیطی با هم برای ایجاد اسکیزوفرنی همراه می‌شوند. این وضعیت یک عنصر به ارث‌برده دارد، اما محرک‌های محیطی نیز به طور قابل توجهی بر آن تأثیر می‌گذارند. در ادامه لیستی از عواملی آورده شده که به نظر می‌رسد در ایجاد اسکیزوفرنی کمک‌کننده باشند.

ارثی ژنتیکی:

اگر هیچ سابقه‌ای از بیماری اسکیزوفرنی در یک خانواده وجود نداشته باشد، شانس توسعه آن کمتر از یک درصد است. با این حال، اگر والدین به عنوان بیمار تشخیص داده شوند، این خطر تا ده درصد افزایش پیدا می‌کند.

عدم تعادل شیمیایی در مغز:

کارشناسان بر این باورند که عدم تعادل دوپامین، انتقال‌دهندهٔ عصبی، در شروع اسکیزوفرنیا دخیل است. دیگر انتقال‌دهنده‌های عصبی، مانند سروتونین نیز، ممکن است درگیر باشند.

روابط خانوادگی:

شواهدی وجود ندارد که اثبات کند یا حتی نشان دهد که روابط خانوادگی ممکن است باعث اسکیزوفرنی شود، اما برخی از بیماران مبتلا به این بیماری معتقداند که تنش خانوادگی موجب تشدید آن می‌شود.

فاکتورهای محیطی:

اگرچه هیچ نوع اثبات قطعی وجود ندارد، اما بسیاری از ضربه‌ها و آسیب‌های احتمالی قبل از تولد و عفونت‌های ویروسی، ممکن است به توسعهٔ بیماری منجر شود. تجربیات استرسی، اغلب پیش از ظهور اسکیزوفرنی پیش می‌آیند. قبل از اینکه علائم حاد آشکار شود، افراد مبتلا به اسکیزوفرنی معمولاً بداخلاق، عصبی و نامتمرکز می‌شوند. این مسئله می‌تواند به بروز مشکلاتی در روابط، طلاق و بیکاری بیانجامد. این عوامل اغلب در شروع بیماری دخیل هستند، در حالیکه در واقع به نظر نمی‌رسد که بتوانند باعث بحران شوند. بنابراین بسیار دشوار است که بدانید آیا اسکیزوفرنی باعث ایجاد استرس شده و یا به عنوان یک نتیجه از آن، رخ داده است.

ماری‌جوana و اسکیزوفرنی:

ماری‌جوana یکی از علل به وجود آمدن اسکیزوفرنی به شمار می‌آید.

مواد مخدری که سبب به وجود آمدن اسکیزوفرنی می‌شوند، ماری‌جوانا و حشیش هستند که از آن‌ها به عنوان عودکننده اسکیزوفرنی یاد می‌شود.

دارو و مشاوره روانشناسی، درمان اسکیزوفرنی است.

درمان اسکیزوفرنی:

با درمان مناسب، بیماران می‌توانند به سمت زندگی سودبخشی بروند. درمان می‌تواند به کاهش بسیاری از علائم اسکیزوفرنی کمک کند، با این حال اکثر بیماران مبتلا به اختلال، باید برای زندگی از عهده این علائم بر بیایند. روانپزشکان می‌گویند: «موثرترین درمان برای بیماران اسکیزوفرنی معمولاً ترکیبی است از دارو، مشاوره روانشناسی، منابع کمک به خود و داروهای ضد روانپزشکی، که با استفاده از آن‌ها، اکثر بیماران قادراند در جامعه زندگی کنند و نیازی به بستری در بیمارستان نداشته باشند.

منبع: نمناک

بغض الیزابت شکست و توماس که خودش نیز شوکه شده بود، مادرش را در آغوش کشید و سپس با صدایی لرزان گفت: «حالا می‌فهمم خواهرم چه دردی می‌کشد! اون حتی باور نداره که خودش بیماره!

از وقتی که در تیمارستان بستری شد، انگار مغزم از کار افتاده بود. اگه خودم می‌فهمیدم که بیماریش چیه، اون وقت شاید بهتر باهاش رفتار می‌کردم!»

الیزابت که انگار صدایش از ته چاه بیرون می‌آمد، توماس را پس زد و گفت: «وقتی با خودش حرف می‌زد، وقتی بی‌دلیل می‌خندید و گریه می‌کرد...»

اشک‌هایش شدت یافت و نالید.

-آخ که من هیچ کاری از دستم برای اون بر نمی‌اومد!

چارلی احساس تأسف کرد و به اتاق تیامدا رفت. تیامدا طبق معمول روی تختش نشسته بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود. چارلی ساقه‌گلی را که خریده بود شکست و گل را به موهای تیامدا وصل کرد، کنار تختش نشست و بعد از مدتی، در حالیکه مردمک چشمانش می‌لرزیدند، سکوت را شکست.

-تیامدا، من از وقتی فهمیدم که تو تقریباً یک رگ ایرانی هم داری و حتی نام تو فارسی هستش، خیلی درمورد ایران تحقیق کردم...

سکوت کرد تا تأثیر کلامش را در چهره تیامدا ببیند، اما او همچنان در سکوت به روبه‌رو می‌نگریست، بنابراین چارلی ادامه داد: «دیشب که توی اینستاگرام چرخ می‌زدی، با یک نقاشی زیبا روبه‌رو شدم، تصویر مرد و زنی با لباس‌هایی زیبا در یک کاخ بود.

خواستم داستان زیرش رو بخونم که دیدم به زبان فارسی نوشته شده، متن رو ترجمه کردم و با یه داستان شگفت‌انگیز مواجه شدم!»

چارلی سعی می‌کرد تا توجه تیامدا را به خودش جلب کند، اما چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

- نام داستان خسرو و شیرین بود. ماجرای عشق این دو نفر خیلی جالبه، اون دو یکدیگر رو ندیده بودن و فقط از روی تعریف دیگران و دیدن نقاشی یکدیگر عاشق هم می‌شن! وقتی که این ماجرا رو خوندم یاد یکی از جملات پرتکرار تو افتادم که می‌گفتی، این روح انسان‌هاست که عاشق می‌شه، حتی با ندیدن جسم عشقشان...

حالا دیگر توجه تیامدا به کلام چارلی جلب شده بود، گویی در خیال خویش خود را شیرین می‌پنداشت و مارک را خسرو!

-در این زمان یک مرتبه سر و کله مردی به نام فرهاد پیدا می‌شه که اون هم شیفته شیرین می‌شه، اما شیرین و خسرو عاشق واقعی هستن. فرهاد هم عاشق واقعی بود، اما جایی بین اون‌ها نداشت و مجبور بود که نباشه، اما این دلیل نمی‌شد که به شیرین کمک نکنه!

تیامدا بدون پلک‌زدن به چارلی خیره شد، مثل اینکه فرهادِ قصهٔ تیامدا نیز پیدا شده بود!

چارلی جلوی قطره اشکی که قرار بود از چشمش جاری شود را گرفت و با صدایی که سعی می‌کرد لرزشی نداشته باشد، گفت:

-من حرف‌ها رو باور می‌کنم، باور می‌کنم که مارک و لورا وجود داشتن، عشق شما رو باور می‌کنم!

حالا صدای او به وضوح می‌لرزید.

-من می‌خوام فرهادِ قصهٔ تو باشم، با این تفاوت که من به تو کمک می‌کنم به خسروی خودت برسی!

همین که چارلی حرف‌های تیامدا را باور کرده بود، نشان از یک جنون داشت!

تیامدا بهت‌زده بود، حسی مابین غم و شادی داشت. البته این موضوع قابل انکار نبود که شادی او بیشتر بود؛ شاد از اینکه چارلی او را باور کرده بود و قصد کمک داشت، آن هم زمانی که تیامدا حتی به لیا نیز اعتماد نداشت.

چارلی نفس عمیقی کشید و از جا برخاست، با شانه‌هایی افتاده به سوی در رفت و در آستانهٔ آن ایستاد و با همان چشمان غم‌بارش به تیامدا خیره شد.

-تیامدا، من می‌رم و عصر به سراغ تو میام، باید بهم توضیح بدی که چه کاری می‌تونم انجام بدم.

چارلی که رفت، لب‌های تیامدا به خنده باز و چشمانش غرق در اشک شد، زیر لب زمزمه کرد: «خسروی من، به زودی تو رو می‌بینم!»

چند دقیقه‌ای در افکار نامعلومش غرق بود. ناگاه به ذهنش رسید که از جزئیات داستان خسرو و شیرین آگاه شود، هیچ راهی نبود جز اینکه از جولیا بخواهد تا با لپ‌تاپش به اینجا بیاید.

تصمیم گرفت که از اتاق بیرون برود و با موبایل توماس با جولیا تماس بگیرد. خانواده نایتینگل که تا چندی پیش در غم و اندوه بودند، بی‌خبر از همه جا، خوشحال شدند که بلاخره دخترشان تا حدودی از انزوا بیرون آمده و تمایل به دیدار دوستانش دارد!

چند ساعت بعد، جولیا با شوقی وصف‌ناشدنی به خانه آنها رسید. با اینکه از اعماق قلب برای تیامدا ناراحت بود، اما سعی می‌کرد خودش را شاد جلوه داده تا شاید تحولی در حال تیامدا رخ دهد.

تیامدا که خنده حقیقی را از یاد برده بود، به کج و معوج کردن لبش بسنده کرد و با بی‌حالی جولیا را در آغوش گرفت. جولیا که با دیدن حال و روز دوستش بغض در گلو داشت، با صدایی لرزان گفت: «بیا تیام، برات لپ‌تاپم رو آوردم، هر کاری داری انجام بده.»

تیامدا با صدایی ضعیف تشکر کرد و جولیا با اتصال لپ‌تاپ به موبایل هوشمندش، صفحه‌گوگل را در اختیار تیامدا گذاشت. تیامدا با دستانی لرزان تایپ کرد «خلاصه داستان شیرین و خسرو».

خلاصه داستان خسرو و شیرین:

«خسرو و شیرین دومین منظومه از خمسه نظامی است، که در سال پانصد و هفتاد و شش به پایان رسیده است و شش هزار و پانصد بیت دارد!

این منظومه داستانی از جمله داستان‌های اواخر عهد ساسانی است و مانند دیگر مثنوی‌های نظامی به زبان هنر سروده شده است.

خسرو و شیرین از زندگی عادی و مادی رنگ‌گرفته و خوشی و شادی‌آور است. این منظومه داستان، عشق پرماجرای خسرو، شاهزاده ایرانی به شیرین، برادرزاده میهن‌بانو، پادشاه ارمنستان است که به راهنمایی و چاره‌جویی شاپور، خدمتکار خسرو، به دنبال یکدیگر می‌گردند و بعد از چندین ماجرای قهر و آشتی، سرانجام به هم می‌رسند.

نه دلربایی‌های مریم و شکر (از طالبان خسرو بودند)، خسرو را از عشق شیرین باز می‌دارد و نه درد و نیاز فرهاد کوهکن (فرهاد کوهکن به شدت شیفته شیرین بوده، تا حدی که به خاطر او درصدد حفر کوه برآمده است)، شیرین را، که دلش به مهر خسرو بسته است، به دام وسوسه می‌اندازد.

پایان غم‌انگیز سرنوشت دو دل‌داده، سوز و دردی دارد که قصه عشق بزرگان را چاشنی عشق واقعی می‌دهد. خسرو شب‌هنگام درکنار شیرین، به دست فرزندی که در دل خویش رقیب او هست، کشته می‌شود و درمیان امواج خون خود به سختی جان می‌دهد.

خسرو آنچنان در بند آسایش معشوق است که او را از خواب خوش بیدار نمی‌کند. شیرین هم که روز بعد متوجه می‌شود شیرویه (پسر خسرو) در طلب او است، وقتی به اتاق خسرو می‌رود، با وفاداری شگفت‌انگیزی پهلوی خود را می‌برد و آرام درکنار خسرو جان می‌دهد!»

برگرفته از وبلاگ نطق قلم با اندکی تغییر و ساده‌نویسی

تیامدا به صفحهٔ لپ‌تاپ خیره شده بود. جولیا نیز که پابه‌پای تیامدا داستان را خوانده بود، با وحشت از جا برخاست، از اینکه با آوردن لپ‌تاپش به تیامدا اجازه داده بود این داستان را بخواند، پشیمان شده بود.

چند مرتبه او را تکان داد و وقتی عکس‌العملی از او ندید، شتابزده از اتاق خارج شد. دیوید برای کار به بریستول برگشته بود و توماس هم برای کار به رستوران رفته بود. در حال حاضر فقط الیزابت در خانه بود، که روی کاناپه نشسته بود و تلوزیون تماشا می‌کرد. با دیدن چهرهٔ وحشت‌زدهٔ جولیا از جا برخاست و به سوی او رفت و با ترس گفت: «جولیا، اتفاقی افتاده؟»

جولیا که حال دیگر چشمانش به اشک نشسته بود، گفت: «خاله، من... من نمی‌دونستم تیام می‌خواد چی توی گوگل جست‌وجو کنه و لپ‌تاپم رو در اختیارش گذاشتم. به پایان داستان که رسیدیم، دختره به خاطر مرگ عشقش خودکشی کرد!»

کنترل تلوزیون از دست الیزابت افتاد و با ناباوری به جولیا خیره شد. تمام ترس این روزهای خانواده نایتینگل این بود که تیامدا دست به چنین کاری بزند و حال با شنیدن این جریان، ترس الیزابت چندین برابر شده بود!

از آنجایی که دیوید در لندن نبود و می‌دانست کاری از دست توماس بر نمی‌آید، به سراغ تلفن جدید خانه‌شان رفت و با چارلی تماس گرفت.

چارلی وقتی از جریان باخبر شد، فوراً کامپیوترش را خاموش کرد و از خانه بیرون زد. از وقتی که گل‌فروشی‌اش را به صورت پنهانی به خاطر هزینه‌های درمان تیامدا فروخته بود، در خانه‌اش فقط کار تایپ، ترجمه و سایر کارهای کامپیوتری را انجام می‌داد تا گذران زندگی کند.

به سرعت به طرف خانه آن‌ها راند. در راه خودش را بارها لعنت کرد که در مورد آن داستان با تیامدا صحبت کرده.

در آن مدتی که تیامدا در تیمارستان به سر می‌برد، چارلی هر روز به دیدنش می‌رفت و سعی می‌کرد او را متقاعد کند که به خودش بیاید، سعی می‌کرد توجه او را به خودش جلب کند، اما فایده‌ای نداشت.

حالا که دیگر در آنجا نبود، باز هم کاری از دست او بر نمی‌آمد. حتی به نظر خودش، امروز تیر خلاص را زده و زندگی تیامدا را به گند کشیده بود!

باید راهی پیدا می‌کرد. تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید، همراهی بود!

دیگر به خانه آن‌ها رسیده بود. ماشین را پارک کرد و به سرعت از ماشین پیاده شد. به عابری که از آنجا رد می‌شد، برخورد کرد و بعد از یک عذرخواهی کوتاه، به در خانه‌شان رسید و زنگ زد.

چند دقیقه بعد قامت خمیده و چهره غمزده الیزابت نمایان شد.

-بیا داخل پسر.

چارلی دستی به صورتش کشید و با یک عذرخواهی وارد خانه شد.

الیزابت زودتر از او وارد خانه شد. چارلی همین که خواست وارد خانه شود، صدایی که از طبقه بالا می‌آمد، توجهش را جلب کرد. بعد از اندکی تعلل به طبقه بالا رفت و پشت در اتاق خانم وان ایستاد.

صدای مردی آمد: «لیا، ما مدت زیادی می‌شه که صبر کردیم تا کتاب‌های لورا رو پیدا کنیم، حالا که یک سرخ بزرگ پیدا کردیم، تو چندین ماه می‌شه که هیچ کاری نکردی!»
صدای عصبی لیا در اتاق پیچید: «برایان، این دختر دیوانه شده، اصلاً نمی‌شه باهاش حرف زد.

از اون شبی که ماجرا رو برای اون گفتم، دیگه یک کلمه هم با من صحبت نکرده! با اینکه حالم ازش بهم می‌خوره و تو هم دلیلش رو خوب می‌دونی، اما چندین مرتبه سعی کردم تا باهاش صحبت کنم و جای کتاب‌ها رو پیدا کنم، اما هیچی نمی‌گه!»

بریان پوزخند صداداری زد.

-بعد از پنجاه سال، نفرت تو از این دختر واقعاً مسخره است!

صدای لیا غمگین شد.

-تو نمی‌تونی من رو درک کنی. به هر حال من با اینکه چیز زیادی از عمرم نمونده، شاید با به چاپ‌رسوندن کتاب‌های لورا به اسم نویسنده‌های دیگه، بتونم خودم رو آروم کنم تا حداقل خیالم راحت بشه که از لورا انتقامم رو گرفتم!

-لیا، زندگی تو به خودت مربوطه، من فقط اون کتاب‌ها رو می‌خوام. تو هم پول خوبی به دست می‌رسی و می‌تونی هزینه جراحی‌های دخترت رو، حالا که شوهرش رهاش کرده و

رفته، تأمین کنی. پس فقط تمرکزت رو بذار روی همین کار و با اون دختره صحبت کن. من نمی‌دونم اون دختر دیوانه است یا واقعاً روح دیده.

لیا کلامش را قطع کرد و با لحنی پرنفرت گفت: «تیامدا اون‌ها رو دیده، همونطور که مارک سال‌ها پیش گفت به دیدار تیامداش میاد!»

-هوف، لیا بس کن. من از تو اون کتاب‌ها رو می‌خوام پس زودتر پیدااشون کن. اون‌ها آثار فوق‌العاده‌ای هستند و چاپشون در کل دنیا شگفتی‌ساز می‌شه!

ما خودمون هم هر جایی که به نظرمون بیاد رو می‌گردیم. تو گفتی که کف این خونه رو کامل کنی و چیزی نبوده، باید به سراغ جاهای دیگه بریم.

سکوت بین آن‌ها که طولانی شد، چارلی شتابزده به طرف پایین حرکت کرد که روی همان پله کذایی به زمین خورد، سپس قامت لیا و برایان که مردی حدوداً هفتادساله بود، بالای سرش نمایان شد!

چارلی به سرعت از جا برخاست. با یک سلام مختصر، بدون حرف اضافه وارد خانه خانواده نایتینگل شد. فوری به سوی اتاق تیامدا رفت و بدون درزدن وارد اتاق شد. تیامدا طبق معمول روی تخت خوابش دراز کشیده بود و به سقف می‌نگریست. جولیا که گوشه اتاق نشسته بود، با ورود او، از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت.

چارلی چند مرتبه با شدت پلک زد و نفسی عمیق کشید، سپس با دستانی مشت‌شده، چند قدمی جلو رفت و با صدایی آرام گفت: «تیامدا، بیا به سراغ کتاب‌های لورا بریم. من ماشینم رو می‌فروشم تا کتاب‌هاش رو چاپ کنیم، یا شاید دست‌نوشته‌ای یا یک چیزی که ما رو راهنمایی کنه، بین اون کتاب‌ها باشه!»

تیامدا به سرعت از جا برخاست و با حیرت به او خیره شد.

-تو حرف‌هام رو باور کردی؟

چارلی به طرفش رفت، کنارش روی تخت نشست و سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

-آره، باور کردم. الان که داشتم وارد خونه شما می‌شدم، خانم وان با یک مرد صحبت می‌کرد. همین‌قدر بهت بگم که اون اصلاً مورد اعتماد نیست و ما باید دور از چشم اون، کتاب‌های لورا رو به چاپ برسونیم که کار خیلی سختیه!

صدایی به گوش تیامدا رسید «جسیکا».

او نیز به صورت ناگهانی گفت: «جسیکا!»

چارلی با تعجب گفت: «جسیکا کیه؟»

تیامدا با لبخندی محو به روبه‌رو خیره شد.

-جسیکا واتسون، دختر نامادری لوراست. اگر زنده باشه که مطمئنم زنده است، الان نود سال سن داره و قطعاً اگر به سراغش بریم به ما کمک می‌کنه. اون از یک خاندان اصیل و ثروتمنده و بعید بدونم پیدا کردنش کار دشواری باشه!

چارلی تأیید کرد.

-اگر همون‌طور که تو میگی باشه، قطعاً پیدا کردن چنین خاندان اصیلی، نباید کار دشواری باشه. من تمام سعیم رو می‌کنم، ولی باید امشب به سراغ کتاب‌ها برم و به همین‌جا منتقلشون کنم. اونا به شدت در حال جست‌وجو هستند. اگر پیش خودت باشن، اونا نمی‌تونن پیدا بشون کنن.

-آره، باید امشب به همین‌جا بیاریمشون، مشخص‌ترین جا، امن‌ترین جا می‌شه!

چارلی از جا برخاست و گفت: «پس حالا حاضر شو تا بریم بیرون و وسایل لازم رو برای امشب تهیه کنیم.»

تیامدا سرش را به نشانه مثبت تکان داد و او خوشحال از اینکه توانسته بود حواس تیامدا را از داستان خسرو و شیرین پرت کند، از اتاق خارج شد.

اول جولیا را به خانه‌شان رساندند و سپس به سوی کارگاه یکی از دوستان چارلی رفتند تا ابزار حرفه‌ای‌تری را برای حفر زمین از او بگیرند. چارلی ماشین را کنار خیابان پارک کرد و با هم پیاده شدند.

-تیامدا، تو همین‌جا کنار ماشین بمون تا من برم و برگردم.

تیامدا دستی به صورتش کشید.

-باشه، تو برو، من همین‌جا می‌مونم.

چارلی که رفت، تیامدا در فکر فرو رفت.

مطمئن بود که صدای لورا در اتاق به گوشش رسید که نام «جسیکا» را به او گفت. به همین دلیل می‌دانست که جسیکا زنده است و می‌تواند به او اعتماد کند. چارلی به همراه ابزار لازم برگشت و بعد از آن به یک کافه تریا رفتند.

چارلی با تمام وجود سعی می‌کرد که حال تیامدا را خوب کند. دیگر مشکلات خودش برایش مهم نبود. با اینکه می‌دانست هیچ وقت نمی‌تواند تیامدا را آن‌گونه که می‌خواهد کنار خود داشته باشد، برای آرامش او سرسختانه می‌جنگید!

و این سخت‌ترین اعتراف به خودش بود!

تیامدا در سکوت به زوجی خیره شده بود که چند میز آن طرف‌تر نشسته بودند. دخترک سعی داشت با دلیل‌های مضحک همسرش را قانع کند که هزینه عمل زیبایی‌سازی لب‌هایش را بدهد.

تیامدا دستش را دور فنجان قهوه حلقه کرد و گفت: «وقتی قرار نباشد از میان آن لب‌ها، کلماتی زیبا و مفید بیرون بیاید، برجسته‌تر بودن یا نبودنشان چه فرقی می‌کند!»

چارلی با ابروهایی بالاپریده به تیامدا نگریست.

-هر کسی با یک چیزی حالش خوب می‌شه که شاید به دید بقیه مسخره بیاد!

تیامدا سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

-به قول لورا «تعریف انسان‌ها، از واژه‌های مختلف، متفاوت!»

فصل یازدهم - تحقق یک رویا

فصل یازدهم

تحقق یک رویا

حوالی ساعت دو بامداد، تیامدا طبق قرارش با چارلی از خانه بیرون زد و سوار ماشین او که جلوی در ایستاده بود، شد.

-بریم؟

تیامدا تأیید کرد.

-بریم.

در طول مسیر نه‌چندان طولانی، لبخند از روی لب‌های تیامدا پاک نمی‌شد و با تمام وجودش خوشحال بود که دارد رویای لورا را به حقیقت مبدل می‌کند. مارک دنده را عوض کرد و گفت: «به یکی از دوستانم سپرده‌ام تا به دنبال جسیکا واتسون بگرده، گفت نهایت تا فردا عصر این کار رو انجام می‌ده، مثل اینکه خانواده خیلی سرشناسی هستند.»

خوشحالی تیامدا دو چندان شد، گردنبنند مارک را در دستش می‌فشرد و در دلش با او و لورا صحبت می‌کرد!

دیگر به گورستان رسیده بودند. چارلی زودتر از او پیاده شد و ابزار را از صندوق عقب برداشت. تیامدا نیز پیاده شد و به همراه چارلی وارد گورستان شد. طبق انتظار چارلی، همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود و جز صدای باد، چیزی به گوش نمی‌رسید!

تیامدا لرز کرد و خودش را در آغوش گرفت. چارلی راه را با چراغ‌قوه تا حدودی روشن کرد و با راهنمایی تیامدا به گورهای خانواده وان رسیدند.

چارلی با کلافگی نفس عمیقی کشید.

-حالا باید دور تا دور گور جرج وان رو بکنیم؟

«دو قدم برو جلو»

تیامدا با شنیدن صدای مارک، چند بار به دور خودش چرخید و در حالیکه طبق معمول گردنبند را دستش می‌فشرد، گفت: «مارک، صدات کافی نیست، بیا تا خودت رو ببینم!»

چارلی لب‌گزید، دستی به صورتش کشید و بعد از اندکی کلنجاررفتن با خودش، گفت: «از مارک بپرس کجا رو باید بکنیم؟»

تیامدا با لبخند به حالت قبلی‌اش برگشت و دو قدم جلو رفت، به زیر پاهایش اشاره کرد و گفت: «دقیقاً زیر پاهای من.»

چارلی چراغ‌قوه را روی زمین تنظیم و شروع به کندن کرد. تیامدا نیز به کنار گورهای لورا و مارک رفت و با دست آن‌ها را تمیز کرد.

سپس کنار گور مارک نشست و نام او را زیر لب زمزمه کرد.

-مارک...

اما پاسخی دریافت نکرد. در نور اندکی که وجود داشت، به جای خالی یک گور که دقیقاً در کنار گور مارک بود خیره شد. با حفظ لبخند عجیبی که بر لبش نقش بسته بود، گفت: «باید به اندازه کافی پول جمع کنم تا بتونم اون گور رو برای خودم بخرم!»

چارلی با شنیدن این حرف، چند ثانیه‌ای از کار دست کشید و در همان نور اندک به نیم‌رخ تیامدا خیره شد. دیگر رفتار او برایش عجیب نبود، فقط در دلش، به شدت به مارک حسادت می‌کرد!

این روزها چارلی نیز عجیب شده بود!

-تیامدا...

تیامدا با صدای چارلی به خودش آمد.

-بله؟

-بیا، پیدا شد!

تیامدا به سرعت از جا برخاست و به کنار چارلی رفت. سطح بالای یک صندوقچه نمایان شده بود. چارلی دور آن را کند و با کمک تیامدا با زور و ضرب آن را بیرون آوردند. چارلی مشغول پرکردن چاله شد و تیامدا در صندوقچه را باز کرد.

تمام صندوقچه پر از کتاب‌های دست‌نویس و جنس آن کاغذها، از جنس همان کاغذی بود که تیامدا روز اولی که به خانه جدید آمده بودند، دیده بود.

اولین کتاب را بررسی کرد، کتاب خاطرات لورا بود!

-تیامدا هوا دیگه داره روشن می‌شه، کار من هم تموم شده، باید هر چه زودتر از اینجا بریم.

تیامدا حرفش را تأیید کرد و با کمک یکدیگر صندوقچه و لوازم را به داخل ماشین انتقال دادند، فقط تیامدا دفتر خاطرات لورا را برداشت. چارلی تیامدا را به خانه رساند و خودش به سوی پارکینگ عمومی راند.

صندوقچه در صندوق عقب ماشین او بود، به همین دلیل می‌خواست تا صبح در ماشینش سرکند. از سوی دیگر به دوستش اعتماد کامل داشت که فردا آدرس جسیکا واتسون را به او می‌دهد.

به نزدیکی پارکینگ که رسید، ناگهان به سرش زد که به خانه پدربزرگش برود که چندان هم دور نبود، پس به سمت خانه پدربزرگش تغییر مسیر داد. یک سؤال ذهنش را به شدت مشغول کرده بود که تصور می‌کرد پدربزرگش، پاسخ آن را می‌داند.

محله خلوتی بود. ماشینش را جلوی در خانه کوچک پدربزرگ پارک کرد و بعد از اطمینان از امن بودن اطراف، کلید چرخاند و وارد خانه شد. همین که پایش را درون خانه گذاشت، طبق معمول پدربزرگ گودی عصای خود را به دور گردن چارلی انداخت.

-هی پسر، ساعت چهار صبح اینجا چی کار می‌کنی؟

چارلی لبخند زوری به لب نشاند.

-اومدم به دیدن شما!

عصا را با شدت بیشتری کشید.

-انتظار داری باور کنم؟ گندی چیزی زدی؟

-نه!

پدربزرگ با شنیدن «نه» قاطع، عصا را از گردن او فاصله داد.

-بیا داخل دیگه!

چارلی در حالیکه که گردنش را فشار می‌داد، به سوی پدربزرگش برگشت و به چهره چروکیده او خیره شد، مثل اینکه پیرتر از قبل شده بود!

-پیرتر شدی پدربزرگ!

رابرت با گام‌هایی لرزان از نوه‌اش فاصله گرفت، لامپ‌ها را روشن کرد و روی صندلی کنار پنجره نشست.

-پیر باباته، من تازه اول جوونیمه!

چارلی لبخند بی‌جانی زد و کنار پای او، روی زمین نشست، رابرت ادامه داد: «نمی‌خواه برای من داستان تعریف کنی، فقط راستش رو بگو، چرا اومدی اینجا؟»

چارلی با طمأنیه شروع به ماساژ دادن پاهای پدربزرگش کرد و گفت:

«می‌خوام از قدیم‌ها بپرسم... از زمانی که خودتون گل‌فروشی رو اداره می‌کردین.»
رابرت نفس عمیقی کشید.

-برای تو زیاد تعریف کردم، چی رو می‌خوای الآن بدونی؟
چارلی لبش را تر کرد، دستش از حرکت ایستاد و با لحنی بی‌حال گفت:
«کسی، کسی رو به اسم مارک وان می‌شناسید؟»

-بله!

چارلی با تعجب به رابرت خیره شد که دسته عصا را در دستش می‌فشرد.
-می‌شناسم... خوب هم می‌شناسم!

چارلی تکانی خورد.

-از کجا؟ چطور؟

رابرت به صندلی‌اش تکیه داد، نفس عمیقی کشید و گفت: «خونه خانواده وان توی همون خیابون گل‌فروشی بود. قرار بود من با لیا ازدواج کنم، یعنی حداقل تا زمانی که نمی‌دونستم اون شیفته مارک بوده! من به لیا نرسیده بودم، اما لیا هم به مارک نرسید و مارک جوون مرگ شد! بعد از اون سال‌ها، یعنی از وقتی که با مادر بزرگت ازدواج کردم، دیگه خبری ازشون ندارم.»

فقط می‌دونم که لیا ازدواج کرد و خانم وان بعد از مرگ مارک، با اینکه پسر حقیقی‌ش نبود، دق کرد و مرد. البته عجیب نبود، به وضوح خاطر من هست که مارک از جونش مایه می‌گذاشت که لورا خوشحال باشه! خانواده عجیبی بودند.»

چارلی ناخودآگاه دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. رابرت سیگاری روشن کرد و همین‌که خواست از آن کام بگیرد، چشمش به چهره چارلی افتاد، سیگار را به سمتش گرفت و گفت: «بیا، تو کام بگیر، فکر می‌کنم تو بیشتر از من بهش احتیاج داری!»

چارلی که از خشمی نهفته دستانش می‌لرزید، سیگار را از او گرفت. از جا برخاست، از پنجره به طلوع خورشید نگریست و کامی گرفت.

رابرت از جا برخاست و به اتاقش رفت. از بین وسایل قدیمی‌اش، تور عروسی همسرش را پیدا کرد، ناگاه چشمش به یک عکس قدیمی افتاد.

عکسی که جلوی گل‌فروشی رابرت گرفته شده بود. در آن عکس رابرت، مارک و چندی از صاحبین کسب و کارهای اطراف گل‌فروشی کنار هم ایستاده بودند و با لبخند به دوربین می‌نگریستند. در آن عکس قامت بلند و شانه‌های پهن مارک، بیشترین توجه را نسبت به مابقی به خودش جلب می‌کرد.

سال‌ها پیش رابرت با عصبانیت روی عکس مارک یک ضربدر کشیده بود، که این ماجرا بر می‌گشت به همان زمانی که از لیا «نه» شنیده بود. آهی کشید و به نزد چارلی برگشت، تور را به دستش داد و گفت: «بیا بگیر پسر، این تور عروسی مادربزرگته. قرار بود اون رو به مادرت بده، ولی چون ازدواج پدر و مادرت مطابق میلش نبود، اون رو نگه داشت. امشب با این حالی که داری، من می‌گم تو عاشقی. این رو بگیر و زمان خواستگاری بهش تقدیم کن.»

چارلی تور را از پدربزرگش گرفت و رابرت عکس را نیز در دست او گذاشت.

-نمی‌دونم چرا امشب در مورد مارک پرسیدی، ولی گفتم شاید برات جالب باشه عکسش رو ببینی!

چارلی در حالیکه مردمک چشمانش می‌لرزید، به چهره جوان مارک خیره شد، تصور می‌کرد که در عکس به او خیره شده!

بدون کنترل، دندان‌هایش را روی هم سایید و با یک خداحافظی کوتاه، با شتاب از خانه خارج شد!

تیامدا که به خانه رسید، بی‌سروصدا به اتاقش رفت و روی تختش نشست. سریع دفتر را باز کرد. تقریباً همان چیزهایی که لورا برایش تعریف کرده بود، در آن دفتر نوشته شده بود. آنقدر دفتر را وارسی کرد تا بلاخره به صفحاتی رسید که لورا در موردش چیزی به او نگفته بود!

«بعد از فوت جرج، تمام سعی‌ام را کرده بودم تا لیا و مارک کمبودی را احساس نکنند، اما الآن مشکل چیز دیگری است.»

سن مارک از بیست گذشته و باید ازدواج کند، اما تمام روز و شبش با آن گردنبند چوبی سپری می‌شود. نه می‌توانم او را منع کنم و نه می‌توانم او را به حال خودش رها کنم. نمی‌دانم تیامدایی که او از آن صحبت می‌کند، کجاست؟

که اگر می‌دانستم تا آخر دنیا به دنبالش می‌گشتم تا او را پیدا کنم و به مارک برسانم. وقتی می‌بینم او تا این حد آشفته است و چیزی نمی‌گوید، قلبم به درد می‌آید.

تمام این‌ها که به کنار بروند، دغدغه‌ام لیا می‌شود. او نیز به بیست سالگی نزدیک می‌شود و هیچ تمایلی به ازدواج نشان نمی‌دهد، من که می‌دانم مشکل دخترم چیست! از درد عشق یک طرفه او نیز، شب‌ها خواب راحت ندارم. صبح تا شب کار می‌کنم و شب تا صبح باید مراقب حال آن دو باشم.

نمی‌دانم، نمی‌دانم باید چه کار کنم که، یا فکر تیامدای خیالی از سر مارک افتاده شود یا عشق مارک از دل لیا بیرون شود!

می‌دانم که مارک آنقدر در خیالاتش غرق است، که اصلاً متوجه تغییر رفتارهای لیا نشده. با این اوصاف فقط یک راه برایم مانده، آن هم دورکردن مارک از لیا است.

خوب می‌دانم که مارک به هیچ‌وجه قید عشق خیالی‌اش را نمی‌زند، پس حداقل باید از تباه‌شدن زندگی لیا جلوگیری کنم.

می‌دانم که اگر از مارک بخواهم مدتی خانه را ترک کند، نه، نمی‌گوید. پس از او می‌خواهم تا از خانه برود، تا لیا نیز مدتی دور از تنش روحی باشد.

چند روزی از رفتن مارک می‌گذرد و لیا به شدت افسرده شده است. از آنجایی که می‌دانم آنتوان چقدر او را دوست دارد، باید راهی پیدا کنم تا لیا نیز به آنتوان تمایل پیدا کند! هر چند که دلم می‌خواست لیا با رابرت ازدواج کند، ولی امروز فهمیدم که به او جواب رد داده است.

هیچ‌کس این روزها حال مرا نمی‌فهمد که چقدر درد می‌کشم.

لیا و مارک هر دو فرزندان هستند و من نمی‌توانم حال بد هیچ‌یک از آن‌ها را ببینم. از یک سو مارک را از خانه دور کرده‌ام و از سوی دیگر حال لیا روزبه‌روز بدتر می‌شود. من مادرشان هستم و دیدن سختی آن‌ها برایم جهنم است.

جسیکا مدام می‌گوید که فقط باید لیا را به ازدواج با آنتوان ترغیب کنم و من هم همین هدف را دارم!

امروز به طرز شگفت‌آوری رفتار لیا بعد از دیدار با آنتوان عوض شد، نگاهش دیگر غمگین نبود و گویی دو تکه یخ در چشمانش نهاده بودند.

وقتی به خانه برگشت، گفت که می‌خواهد با آنتوان ازدواج کند، رفتارش به حدی تغییر کرده بود که انگار اصلاً او را نمی‌شناختم.

مارک به خانه برگشت. وقتی لیا به اتاقش رفت، او به من گفت که لیا امروز قبل از دیدار با آنتوان، به دیدار او رفته و همه چیز را گفته است. لیا به مارک گفته بود که شیفته اوست و مارک چیزی به او گفته بود که شنیدنش، مرا شگفت‌زده کرد و تنم یخ زد! مارک گفت: «من در سی و سه سالگی‌ام می‌میرم و تا ابد منتظر تیامدا خواهم ماند.»

لیا ازدواج کرد، یعنی خود من در سریع‌ترین زمان ممکن تدارکات ازدواج او را فراهم کردم. این روزها در چنان ترسی فرو رفته‌ام که حد ندارد!

اگر بخواهم با خودم صادق باشم، باید اعتراف کنم که بعد از شنیدن آن حرف مارک، دلم می‌خواست که لیا هر چه زودتر ازدواج کند تا خودم بیشتر با مارک تنها شوم و جلوی عشق واهی دیوانه‌وارش را بگیرم!

این اتفاق به قیمت متنفر شدن لیا از من تمام شد. برق نفرت نگاهش زمانی که به من و مارک خیره می‌شود، هر روز تمام بدن من را از ترس می‌لرزاند!

بارها با مارک صحبت کرده بودم تا قانعش کنم، اما او می‌گفت: «من هیچ‌گاه دست به خودکشی نمی‌زنم، اما می‌دانم که در سی و سه سالگی می‌میرم و تا ابد منتظر تیامدای خودم خواهم ماند!»

تیامدا دفتر لورا را بست، گردن‌بند مارک را در دست فشرد و چند مرتبه به قلبش کوبید. صدایش گرفته بود، با این حال زیر لب نالید: «مارک، تو چطور عاشق من شدی وقتی منی وجود نداشته؟ و من چطور تا این حد شیفته‌تو شدم، حالا که همه می‌گن «تویی» وجود نداره!»

حس کرد، چیزی روی پیشانی‌اش قرار گرفته است.

سپس احساس خفگی کرد، ناخودآگاه ملافه‌ی روی تخت را چنگ زد. هیچ صدایی از گلویش خارج نمی‌شد و فقط صدای بوقی ممتد در اتاق می‌پیچید.

چند لحظه بعد، دیگر حس خفگی نداشت، گویی از بند تن رها شده بود!

ثانیه بعد، دیگر در آن اتاق نبود، چشمانش چیز دیگری را نمی‌دید، فقط او بود و مارک!

دیگر به او رسیده بود!

صبح روز بعد

چارلی که شب بدی را سپری کرده بود، صبح روز بعد به طرز شگفت‌آوری که دیگر هیچ اثری از حال‌خرابی‌های دیشب در چهره‌اش پیدا نبود، از فروشگاه موبایل خارج شد. به محض سوارشدن در ماشین، اینترنت موبایل را قطع کرد و به سوی خانه خانوادۀ نایتینگل راند.

ذهنش به شدت مشغول بود. این روزها حال عجیبی داشت، با خودش درگیر بود و به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید!

فرمان ماشین را در دستش فشرد. دلش می‌خواست هر چه زودتر عصر بشود و به سراغ دوستش برود. چون به او گفته بود خاندان واتسون را پیدا کرده و تا عصر آدرس دقیقش را به او می‌دهد.

چارلی دیگر مطمئن بود که جسیکا واتسون می‌تواند به آن‌ها کمک کند. به نظرش خنده‌دار می‌آمد که حرف‌های تیامدا را با تمام وجود باور کرده بود.

عجیب‌تر از همه این بود که از زمانی که عکس مارک را دیده بود، دلش می‌خواست هر چه زودتر تیامدا را به مارک برساند!

ماشین را کنار خیابان پارک کرد، شمارهٔ خودش و توماس را در موبایلی که برای تیامدا خریده بود، ذخیره کرد و پیاده شد. همین که به سوی در خانهٔ آن‌ها رفت، الیزابت را دید که در حال ورود به خانه بود. او را صدا زد: «مادر جان، یک لحظه صبر کنید!»

الیزابت از حرکت ایستاد و به سوی او برگشت با لبخند گفت: «سلام پسر، بیا داخل.» چارلی سرش را به نشانهٔ منفی تکان داد.

نه، داخل نمیام چون عجله دارم. فقط لطف کنید این بسته رو به تیامدا بدید.

و سپس بسته را به دست او داد. الیزابت با ابرویی بالا پریده به بسته نگریست و گفت: «حتماً.»

بعد از خداحافظی، الیزابت وارد خانه شد و بسته را به تیامدا داد. او با فکر اینکه شاید خبری از جانب چارلی باشد، سریع مادرش را از اتاق بیرون کرد و بسته را باز کرد.

از دیدن موبایل اصلاً خوشحال نشد، یعنی حس خاصی به او دست نداد. با کلافگی گوشی را به روی تخت انداخت که همان لحظه صدایش بلند شد. دستی به صورتش کشید و گوشی را برای چک کردن پیام برداشت.

«دوستم گفت آدرس دقیق رو نهایت تا پنج عصر بهم می‌رسونه. آماده باش، بهت زنگ می‌زنم و به سراغت میام.»

لب‌های تیامدا به خنده باز شد، حس عجیبی داشت، تصور می‌کرد که به زودی زود مارک را می‌بیند!

قلبش آرام و قرار نداشت. از سوی دیگر هیجان‌زده بود. گویی یقین داشت که جسیکا آرزوی لورا را به حقیقت مبدل می‌کند!

چارلی بعد از خداحافظی با الیزابت، سوار ماشینش شد. برای تیامدا یک پیام ارسال کرد و ماشین را به حرکت درآورد.

مدام از آینه، عقب را چک می‌کرد. مطمئن بود که ماشین سفیدرنگ پشت سرش در حال تعقیب اوست. چندان برایش دشوار نبود که بفهمد کار برایان است!

یک مرتبه با شدت پلک زد و پدال گاز را فشرد. در چند کوچه و خیابان پیچید. آنقدر که ماشین پشت سرش او را گم کرد. با کلافگی دستی به صورتش کشید و بعد با تیامدا تماس گرفت. بعد از چندین بوق، پاسخ داد: «الو...»

چارلی به سرعت گفت: «تیامدا، لیا و برایان می‌دونن کتاب‌های لورا با منه. تا همین چند لحظه پیش تحت تعقیب بودم. تو خیلی عادی از خونه بیرون بیا و برو به سمت در خونه جولیا، من اونجا منتظرت هستم!»

همین الآن یک تاکسی به سراغت میاد و تو رو به خونه جولیا می‌رسونه.»

تیامدا که سر جایش خشک شده بود، یک کلمه گفت: «باشه...»

تماس که قطع شد، چارلی محافظه‌کارانه به سمت خانه جولیا راند و تیامدا نیز سراسیمه حاضر شد و در حالیکه سعی می‌کرد عادی برخورد کند، از خانه‌شان بیرون رفت. طبق گفته چارلی، تاکسی منتظر بود.

تیامدا سوار شد و آدرس خانه جولیا را به راننده داد. در حالیکه تیامدا از شدت استرس دستانش را در هم قفل کرده بود، راننده از آینه نگاهی به عقب انداخت و گفت: «خانم، ماشین عقبی در حال تعقیب ماست!»

تیامدا به شدت پلک زد و دستانش را بیشتر فشرد.

-لطفاً به کاری کنید ما رو گم کنند و در نهایت من رو به همون آدرسی که گفتم برسونید.

راننده که مردی تقریباً چهل و پنج ساله بود، با لبخندی به لب در آینه به تیامدا نگرست و دنده را عوض کرد.

-خیالتون راحت، من جوان که بودم می‌خواستم پلیس بشم، ولی نشد. هیچانش رو دارم، الآن سریع کاری می‌کنم که جا بمونن.

تیامدا فقط سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

چارلی در نزدیکی خانه جولیا ماشینش را پارک کرد و از فروشگاه‌های که در همان نزدیکی بود، نوشیدنی و کیک خرید. نیم ساعت بعد، حوالی ساعت سه، در حالی که چارلی در ماشینش نشسته بود، تیامدا رسید.

کرایه ماشین را پرداخت کرد و به سوی ماشین چارلی آمد. ناگاه چارلی چشمش به عکس مارک افتاد که روی داشبورد بود، با شتاب آن را چنگ زد و مچاله کرد همین که

تیامدا سوار شد، با استرس گفت: «باید هر چه زودتر این کتاب‌ها رو به دست جسیکا واتسون برسونیم، من و تو بیشتر از این نمی‌تونیم از میراث لورا محافظت کنیم!»

چارلی سرش را به نشانه مثبت تکان داد، آب‌میوه و کیکی به دست تیامدا داد و گفت: «همین کار رو می‌کنیم. تا ساعت پنج همین‌جا می‌مونیم تا دوستم آدرس رو برای من ارسال کنه.»

بعد از تمام‌شدن حرفش، شیشه را پایین کشید و عکس مارک را پرت کرد.

حوالی ساعت پنج، چارلی آدرس را دریافت کرد و ماشین را به حرکت در آورد. دل در دل تیامدا نبود. دستانش را در هم می‌فشرد و با زبان لب‌های خشکیده‌اش را تر می‌کرد.

تقریباً ساعت شش بود که به عمارت خاندان واتسون رسیدند.

-اوه...-

تیامدا با صدای چارلی به خودش آمد و به سرعت از ماشین پیاده شد. از آنجایی که مکانی برای پارک ماشین نبود، چارلی ماشینش را به سر خیابان برد و همانجا پارک کرد، سپس سریع خود را به تیامدا رساند و زنگ فوق پیشرفته در را فشرد.

در عمارت که باز شد، قامت نگهبانی سیاه‌پوش نمایان شد. نگهبان با جدیت گفت: «لطفاً خودتون رو معرفی کنید و بگید که با چه کسی کار دارید؟»

چارلی خواست صحبت کند که تیامدا کلامش را قطع کرد.

-من نایتینگل هستم، با خانم جسیکا واتسون کار دارم. لطفاً بهشون بگید من از طرف لورا اومدم!

نگهبان با تعجب سرش را تکان داد.

-شما همین‌جا منتظر بمونید تا از خانم بزرگ اجازه ورود بگیرم.

نگهبان در را بست و رفت، تیامدا و چارلی نیز به در بسته شده عمارت خیره شدند. محله خلوتی بود و فقط گاهی یک ماشین لوکس عبور می‌کرد، تقریباً هیچ رهگذری نبود!

-تیامدا، چرا نداشتی من صحبت کنم؟

زیرچشمی نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت. چارلی نیز نفس عمیقی کشید و به دیواری که از سنگ‌های گران‌قیمت پوشیده شده بود، تکیه داد.

حدود ده دقیقه بعد در عمارت باز شد. این مرتبه یک خانم که لباس خدمه به تن داشت در کنار نگهبان ایستاده بود.

خانم خدمه که زنی در حدود هفتاد ساله و با قدی کوتاه بود، با تعجب به تیامدا خیره شد و گفت: «شما گفته بودید که از طرف لورا اومدید؟»

تیامدا دستانش را در هم قلاب کرد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-بله و می‌خواستم با خانم جسیکا واتسون صحبت کنم.

خدمه که هنوز در چهره‌اش ردی از تعجب مشخص بود، به داخل عمارت اشاره کرد.

-بفرمایید داخل، خانم بزرگ منتظرتون هستند.

تیامدا و چارلی تشکر کردند و به دنبال او به راه افتادند. چارلی زیرچشمی به باغ زیبا و خیره‌کننده می‌نگریست، اما تیامدا به شدت در فکر فرو رفته بود.

بعد از طی کردن یک مسیر سنگ‌فرش شده، به در ورودی عمارت رسیدند. خدمه آن‌ها را راهنمایی کرد. زیبایی نقش و نگارها و عتیقه‌هایی که در گوشه و کنار خانه گذاشته شده بودند، اعجاب‌انگیز بود!

تیامدا به عکس بزرگی خیره شد که در بهترین نقطه سالن قرار گرفته بود. آن عکس، تصویر یک مرد حدوداً شصت ساله با لباس نظامی بود. تیامدا گمان کرد که این عکس باید متعلق به جناب واتسون، پدر بزرگ جسیکا باشد.

آن‌ها به سمت یک آسانسور شیشه‌ای که در انتهای سالن قرار داشت، راهنمایی شدند. از آنجا به بعد یک خدمهٔ دیگر با آن‌ها همراه شد و آن‌ها را به طبقهٔ سوم رساند. چارلی به آرامی به تیامدا گفت: «حس می‌کنم وارد سرزمین عجایب شدم! از طرف دیگه متعجبم، وقتی لورا همچین خواهرخواندهٔ ثروتمندی داشته، چرا همون زمان ازش برای چاپ کتاب‌هاش کمک نخواستی؟»

تیامدا موهایش را پشت گوش انداخت و باز هم چیزی نگفت. همان موقع در آسانسور باز شد و باز هم با راهنمایی‌های خدمه، بعد از کسب اجازه وارد یک اتاق بزرگ و اشرافی شدند.

خدمه گفت: «خانم بزرگ، این خانم و آقا همون کسانی هستند که می‌خواستند شما رو ببینند.»

پیرزن که حدوداً نود سال داشت، با صلابت روی صندلی اشرافی‌اش که کنار پنجره قرار داشت، نشسته بود. لاغراندام و ریزنقش بود. نگاه دقیقی به تیامدا انداخت و گفت: «بیا جلو دخترجان...»

تیامدا چند قدم جلوتر رفت. جسیکا از میز کنار دستش عینکش را برداشت و در چهرهٔ او دقیق‌تر شد.

-تو باید تیامدا باشی!

تیامدا سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد.

-بله...

جسیکا به آرامی خندید.

-پس تو همون عشق افسانه‌ای مارک هستی! اگر تو رو از نزدیک نمی‌دیدم، هرگز باورم نمی‌شد که تصورات مارک حقیقت داشته باشه!

تیامدا با شنیدن نام مارک، چشمانش پر از اشک شد و با صدایی لرزان گفت: «اگر شما از تصورات مارک خبر داشتید، باید بدونید که من هم الآن چه سختی‌ای رو متحمل می‌شم!»

چارلی با دیدن حال و روز تیامدا قلبش لرزید و دستانش را ممت کرد. از شدت ناراحتی لب‌هایش را روی هم فشرد، در ذهنش فقط به دنبال راهی بود که تیامدا را به مارکش برساند!

جسیکا نفس عمیقی کشید و به صندلی روبه‌رویش اشاره کرد.
-لطفا بنشین.

تیامدا اشک‌هایش را پاک کرد و روی صندلی نشست.

-خب دخترجان، حالا می‌تونی به من بگی که دقیقاً برای چی به اینجا اومدی؟ البته فکر می‌کنم که مسئله در مورد کتاب‌های لورا باشه!

«درست اومدی، رویای من با تو به حقیقت می‌پیونده!»

تیامدا از شنیدن صدای لورا خوشحال شد، چون اطمینان پیدا کرد که مأموریت او این بوده که کتاب‌ها را به جسیکا بسپارد.

قریب به دو ساعت طول کشید تا تیامدا با اشک و آه تمام جریان را برای جسیکا تعریف کرد، در پایان گفت: «بعد از اینکه کتاب‌ها رو به شما بسپارم، تنها آرزوی من اینه که هر طور شده به مارک برسم!»

چارلی که برای چندمین بار بود این جریان‌ها را می‌شنید، با کلافگی از جا برخاست و گفت: «من می‌رم بیرون، تیامدا اگر با من کاری داشتی تماس بگیر.»

تیامدا چیزی نگفت و چارلی رفت.

جسیکا با دستان لرزانش، زنگ کنار دستش را فشرد و خدمه با میز پذیرایی وارد اتاق شدند. تیامدا با دستمال اشک‌هایش را پاک کرد، جسیکا نیز جرعه‌ای آب نوشید و گفت:

«تقریباً از این جریان‌هایی که گفתי باخبرم. سن زیادی دارم و طی این سال‌ها منتظر ردی از لورا بودم و حالا تو اومدی!»

جرعه‌ای دیگر نوشید و نفس عمیقی کشید، سپس ادامه داد: «حتماً برات سؤال شده که چرا من در گذشته برای چاپ کتاب‌های لورا بهش کمک نکردم!»

تیامدا چیزی نگفت و به صورت چروکیده‌ی زن خیره شد. جسیکا ادامه داد: «لورا می‌خواست خودش هزینه‌های چاپ کتاب‌هاش رو تأمین کنه. بعد از مرگ پدرش، می‌تونست خونه‌ی خودشون رو بفروشه، اما به خاطر مادرم این کار رو نکرد، چون می‌دونست مادرم نمی‌تونه به راحتی در این عمارت زندگی کنه...»

نفس عمیقی کشید.

-بعد از مرگ مادرم، من اون خونه رو فروختم و پولش رو در کارخانه‌های خودمون سهام‌گذاری کردم. می‌دونستم که یک روز کتاب‌های لورا رو پیدا می‌کنم و قصد داشتم تا با پول خودش، کتاب‌هاش رو چاپ کنم!

«ممنونم خواهرم!»

-ممنونم خواهرم!

جسیکا با تعجب به تیامدا نگریست، تیامدا که چند قطره اشک شوق از چشمش جاری شده بود، گفت: «لورا از خواهرش ممنونه!»

جسیکا لبخندی تلخ به لب نشانده. تیامدا نیز به چارلی پیام داد که کتاب‌ها را بیاورد. جسیکا نیز خدمه را صدا زد و از آن‌ها خواست تا با وکیلش تماس بگیرند.

-دخترجان، از همین الان کارهای چاپ رو شروع می‌کنیم!

تیامدا بعد از اندکی تعلل، گفت: «خانم واتسون...»

جسیکا ابرویی بالا انداخت.

-یک عکس از مارک می‌خواهی؟

تیامدا با بغض لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. جسیکا با گام‌های لرزان به سوی کمد اتاقش رفت و با یک عکس قدیمی برگشت.

تیامدا عکس رنگ و رورفته را در دستش گرفت و به عکس خیره شد.

مارک کنار درخت کریسمس ایستاده بود و با جدیت به دوربین خیره شده بود. قامت بلندش حتی در عکس نیز مشهود بود. دیگر آشکارا می‌گریست که در همین لحظه چارلی با صندوقچه وارد اتاق شد. تیامدا بدون آگاهی از رفتارش، عکس را به چارلی نشان داد و گفت: «ببینش چقدر جدی به دوربین خیره شده. حیف که رنگ چشم‌های عسلیش توی عکس مشخص نیست!»

اشک‌های تیامدا شدت گرفت. چارلی نگاه بی‌روحی به تیامدا انداخت و گفت: «من داخل ماشین، سر خیابون منتظرت هستم...»

این را گفت و رفت.

[چرا اون شخص رو به قتل رسوندی؟]

به دستبندی خیره شد که سخت مچ دستانش را می‌فشرد، بعد از لحظاتی گفت: «منطق عشق من می‌گه که، اگر محبوب من، شیفته‌ی شخص دیگری باشه، من باید به محبوبم کمک کنم تا بهترین زندگی رو در کنار محبوبش داشته باشه و اما اگر محبوبش زنده نباشه، من به خاطر اینکه اون به عشقش برسه، محبوب خودم رو می‌کشم تا بدون هیچ دردسری از این دنیا بره! در هر دو صورت نتیجه یکیه... محبوب من به محبوبش می‌رسه و من تا ابد عذاب می‌کشم!»

افسر با بهت‌زدگی به او نگریست، در چهره آرامش جز جنون چیز دیگری دیده نمی‌شد!

چارلی به سرعت از عمارت خارج شد و به سوی ماشینش رفت. همین که در ماشینش جای گرفت، با یکی از دوستانش تماس گرفت.

-الو، ریچارد من می‌خواهم ماشینم رو به ارزون‌ترین قیمت و طی کوتاه‌ترین زمان ممکن بفروشم.

ریچارد با تعجب گفت: «چطور انقدر عجله‌ای؟»

چارلی با کلافگی سرش را تکان داد.

-تو فقط کاری که ازت خواستم رو انجام بده!

تماس را قطع کرد و از آیینۀ ماشین به چشمان خودش خیره شد، زیر لب زمزمه کرد:
«من تیامدا رو به مارک می‌رسونم!»

خندید، بعد به صورت ناگهانی شروع به گریستن کرد. اصلاً کنترل حالش را نداشت، چشمان اشک‌بار تیامدا را به خاطر آورد، با صدایی بلند گفت: «من قهوه تلخ چشم‌های تیامدا رو با عسل چشم‌های مارک شیرین می‌کنم!»

هوا کاملاً تاریک شده بود، به روبه‌رو نگریست. تیامدا در حالیکه به عکسی که در دست داشت خیره شده بود، به سوی او می‌آمد. برای یک لحظه، گویی ذهن چارلی از کار ایستاد.

لحظه بعد، ماشینش را روشن کرد، دنده را عوض کرد، پدال گاز را تا حد آخر فشرد و به سوی تیامدا راند!

تیامدا با صدای ماشین، سرش را بالا آورد و به ماشینی خیره شد که به سرعت به سمتش می‌آمد، اما بدون حرکت، به عکس مارک خیره ماند!

نگاه چارلی به قامت کشیده تیامدا خیره ماند و لحظه بعد، جسم بی‌جان تیامدا از شدت ضربه به بالا پرت شد و به زمین برخورد کرد!

از آنجایی که محله بسیار خلوت بود، کسی متوجه تصادف نشده بود. چارلی مسخ‌شده از ماشین پیاده شد. نگاه بی‌روحش را به جسم غرق در خون دوخت. سپس عکس مارک را که خونی شده بود، برداشت و در جیبش گذاشت.

کارهایش را به آرامی انجام می‌داد و هر لحظه خون‌ریزی تیامدا بیشتر می‌شد. به سوی تیامدا رفت، او را از زمین برداشت و روی صندلی عقب ماشینش خواباند و تور عروسی مادر بزرگش خونی شد!

با سرعتی نه‌چندان زیاد، به سوی بیمارستان حرکت کرد، افکارش پوچ شده بود. حتی صدای موبایلش نیز تغییری در حالت چهره‌اش ایجاد نکرد، موبایلش روی حالت ضبط مکالمه رفت.

«جناب چارلی، برای بار دوم از مطب دکتر موریس با شما تماس گرفتم، بیماری روحی شما وخیم‌تر شده و حتماً باید داروهایتون رو مصرف کنید تا به رفتارتون مسلط بشید، لطفاً هر وقت این پیغام رو گوش دادید، به اینجا بیاید.»

دیگر به بیمارستان رسیده بود، از ماشین پیاده شد و با صدایی گرفته به پرستار گفت که یک بیمار اورژانسی در ماشینش است. پرستار با کمک همکارانش، با برانکارد تیامدا را به داخل بیمارستان انتقال دادند و سریع به اتاق عمل منتقل کردند. چارلی بدون حرف و پنهانی از بیمارستان خارج شد، با توماس تماس گرفت و گفت که تیامدا تصادف کرده و او را به بیمارستان منتقل کرده‌اند.

تماس را قطع کرد، تور خونین را دستش فشرد و کنار یکی از درختانی که پشت بیمارستان بود، نشست و عکس مارک را از جیبش در آورد.

عکس را تمیز کرد و به چهره‌اش خیره شد، زیر لب زمزمه کرد: «خوشحال باش، به زودی به تیامدا می‌رسی!»

قریب به شش ساعت، بدون هیچ حرکتی همانجا ماند!

شب از نیمه گذشته بود، که چارلی با صدای مرد ژنده‌پوشی به خودش آمد.

-هی پسر، اینجا پاتوق منه، از اینجا برو!

چارلی بدون کلامی از جا برخاست و به بیمارستان برگشت. از پرستار پرسید: «حال تیامدا نایتینگل چگونه؟»

پرستار که پشت میز پذیرش بود، تور خونی را در دست مارک ندید و گفت: «عملش تموم شده، حال خوبی نداره و با کپسول اکسیژن زنده مونده، شما هم اگر می‌خواید ببینیدش، باید به طبقه بالا برید، انتهای راهرو، تو یک اتاق مخصوصه!»

چارلی سری تکان داد و به طبقه بالا رفت. الیزابت روی صندلی‌های راهرو خوابش برده بود و توماس نیز برای پیدا کردن علت تصادف به اداره پلیس رفته بود. چارلی بی‌صدا وارد اتاق تیامدا شد، نگاهی به سر پانسمان‌شده و صورت سفیدرنگش انداخت. باطمینان و در حالیکه به او خیره شده بود، به سمتش رفت، عکس مارک را از جیبش در آورد و روی قلب تیامدا گذاشت.

سپس تور را روی سر او گذاشت و مدتی به چهره رنگ‌پریده‌اش خیره شد. خواست دستش را بگیرد، اما پشیمان شد.

با صدایی خش‌دار، به آرامی گفت: «دلم می‌خواست تو رو با لباس عروس و با این تور، در بهترین شرایط ممکن ببینم، اما حالا ساقدوش تو می‌شم تا به مارک برسی!»

سپس با دستانی لرزان و درحالیکه حدقه چشمانش از حد معمول گشادتر شده بود، کپسول اکسیژن را قطع کرد. صدای بوق دستگاه بلند شد، چند دقیقه بعد پزشکان و پرستاران، شتابزده وارد اتاق شدند. الیزابت با وحشت از خواب پرید، به سرعت به سوی اتاق رفت، اما نگذاشتند وارد اتاق شود. پزشکان کار خود را شروع کردند و پرستاران سعی کردند تا چارلی را از اتاق خارج کنند که مانع از کارشان می‌شد. اوضاع تیامدا به شدت وخیم شده بود و شوک الکتریکی نیز مانع از مرگ او نشد!

چارلی فریاد زد: «من اکسیژن رو قطع کردم، بذارید بمیره، اون آرزو داره بمیره! من قول دادم، قول دادم که اون رو به مارک برسونم!»

یکی از پزشکان پارچه سفید را روی سر تیامدا کشید و گفت: «قابل برگشت نیست!»

نگهبان‌ها وارد اتاق شدند تا چارلی را از اتاق خارج کنند، چارلی با شنیدن صحبت‌های دکتر به صورت هیستریکی خندید، سپس با صدای بلند فریاد زد: «تیامدا، ماشینم رو فروختم، همون قبر کنار مارک رو برای تو می‌خرم!»

پایان!

شاید جلد دومی در راه باشد! (

اطلاعات در پیج نویسنده

یک فرودین ماه سال هزار و چهارصد

معصوم ترکان